بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

طرفه دریای مبین استین فصاحت پر کلام شیرین مخزن رنگین نگاه جلوه معنی گستر معروف



مثنوی خسرو و شیرین صفی



از تصنیف معلی القاب مستطاب نواب آصفجاه بهادر متخلص بصفی وزیر اعظم پادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع زین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہی اور بعد درخواست کرانے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہی کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نظم ونثر فارسی وکلیات ودواوین فارسی کی کچھ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین

مثنویات قصص نظم ونثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا نظامی۔

مثنوی تحفۃ العراقین۔ محشی تصنیف حکیم خاقانی۔

مثنوی تحفۃ الاحرار۔ تصنیف ملا جامی رحمہ اللہ۔

ایضاً۔ بشرح بالا۔

مثنوی یوسف زلیخا جامی۔ محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی۔

ایضاً۔ مثنوی یوسف زلیخا جامی مصرع متن حاشیہ مین محشی ہے۔

یوسف زلیخا ناظم ہروی۔ بجواب یوسف زلیخائے جامی۔

زلیخا فردوسی۔ کلان تصنیف فردوسی طوسی۔

یوسف زلیخا فردوسی۔ منظوم چو مصرعہ مکرر طبع ہوئی۔

نگار دانش۔ عیار دانش کا انتخاب

انوار سہیلی۔ محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے۔

معدن الجواہر۔ تصنیف ملا طرزی یہ کتاب اندرز وتہذیب الاخلاق بایراد حکایات تمثیلیہ نادر الوجود ہے

ظفرنامہ مولانا ہاتفی۔ تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندرنامہ ہے۔

مفرح القلوب۔ عرف گیدڑنامہ کرتک ودمنک کا قصہ ہے۔

مثنوی سنبلستان۔ بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ۔

نلدمن فارسی۔ تصنیف فیاضی مثنویات مین ہمپایہ زلیخای جامی ہے۔

لیلی مجنون ملا ہاتفی۔ مشہور قصہ ہے اور بلاغت مین بے مثل ہے۔

لیلی مجنون خسرو۔ امیر خسرو کی پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے۔

مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادر مثنوی ہے از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور ہے

لیلی مجنون نظامی۔ تصنیف مولانا نظامی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مستاعت در بلاغت یاسمین آستین فصاحت خسرو کلام شیرین سخن رنگین سرتا پا نگار جلوه معنی گستری معروف



مثنوی خسرو و شیرین آصفی



از زیر توجه جلالت طبع بلند نواب آصف جاه بهادر متخلص آصفی وزیر اعظم بادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا رہے از غیب بگشای ز غیبم چشم دل بر عیب بگشای

بہر عیبی کہ باشد عیب ناکم برحمت کن ز عیب از عیب پاکم

ز عیب خود پسندی پاکیم ده ز شادی جہان غمناکیم ده

ز بیدردی بجان دل را امان ده دلے غمگین ده و منت بجان نه

دل غمگین ز شادی شاد ز اندوه درو گنجایش غم کوه تا کوه

دلے از خار خار عشق پر نیش ز هر نیشے رسد جان بنیشتر ریش

پر از خونابهٔ عشقش رگ و پوست بهم هم دشمن و هم نیشتر دوست

دلم را دیدهٔ ده عاقبت بین که بت را قبله داند عشق را دین

بدل سرمایه بخش از نقد توفیق زبانی ده کلید گنج تحقیق

ی گرمی کرامت کن بیان را — تا آتش آب ده تیغ زبان را
زخاک پای عشقم آبرو بخش — زبانی در حد این گفت وگو بخش
نگزین گل پدید آید سر نو — گلستان کهن را بلبل نو
که عالم پر کند زآوازهٔ عشق — سراید داستان تازهٔ عشق
خدا داند که اکنون چند گاه هست — که اقلیم چمن بی بادشا هست
درم بی سکه و بی خطبه منبر — اگر نوبت زنی وقت ست جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بگشای — گرهی گنجی بمن نی رنج همای
ترا بر گنج باد آورد دستست — مرا چندین گدا بر در نشستست
بگنجی چون فروشد ناگهت پای — در خود بر رخ آفاق بگشای
نهان در خاک به آن گنج مقصود — کزو محتاج را نبود جوی سود
شود آن گنج را نام از جهان کم — که بر حاجت فزاید حسرتی هم
قلم را از آستین ریز آنقدر در — که عالم را کنی دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض ست

بنام آنکه شمع عشق افروخت — وزو پروانهٔ دل را جگر سوخت
رخ خورشید شفق آراست بی نقص — زشوق آورد جان ذره در رقص
برنگ گل چو بوی عشق آمیخت — دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدای ملک جانها داده اوست | باین رفعت سپهر افتاده اوست

مرتب ساز این ترکیب دلکش | ز جمع خاک باد و آب و آتش

تعالی الله زهی معبود مطلق | که در مهر ملتش دانند بر حق

کریمی بر در دلها نشسته | درستی بخش دلهای شکسته

ز فیضش کیمیای مهر زر پاش | سخا آموز نیسان گهر پاش

درون دل چراغ دانش افروز | باندیشه ره نادیده آموز

باب ناز آمیز گل حسن | موکل ساز خواهش بر دل حسن

بفرق عقل تاج سروری نه | خرد را برتری ده از که و مه

ز تاب نور دل رونق ده چهر | میان جان و تن طرح افگن مهر

بباد افراه نخل آموز انصاف | خطا بخشنده و پاداش ز اسراف

بنازش سربلندی نامها را | بجرمش عشقبازی خامها را

ز نازش تا شده شیرین زبانم | زبان باشد گرامی تر ز جانم

بحاجتمند رحمش دل رحیم است | سوال آنجا چه حاجت چون کریم است

بود سائل طلب طبع لئیمان | سوال ابرام باشد با کریمان

چنین کس لطف دامن گستراند | از دوزخ مگر نومید ماند

کند چون عفو را مهرش اطاعت | ز بیکاری خجل ماند شفاعت

براه او ز پا ننشسته امید | بسر پوید درین ره گوی خورشید

فلک برگشتن از راهش نداند — اگرچه تا ابد شرمنده ماند

مناجات بحق تعالی

خدایا در رهت بودیم خاکے — چو جان ز آلایش هر جسم پاکے

دران خاک از سعادت تخم کشتی — تن گل را بآب جان سرشتی

ملایک را عنایت کرد تعلیم — سرشتی خاک را کردند تعظیم

جهان خاکیم ما شتی هوسناک — که دست عزتت برداشت از خاک

اگرچه خویش را کردیم خود خوار — تو قدر عزتِ مهمان نگهدار

دران ساعت که کار آید بآخر — نفسها را شمار آید بآخر

جگر را آب و دل را خون نمانده — دمے از زندگی افزون نمانده

بایمانم بلند آوازه گردان — بعشق ایمان و جانم تازه گردان

چو افتد کار با روز قیامت — برانداز از میان نام ندامت

درافتد چون بدریاے کرم جوش — گنه یکباره کن بر ما فراموش

ز رحمت خواهی از دلهای خاموش — قلم بر نام جرم عفو درکش

که با یاد گنه لذّت نماند — بهشت آنست کین خجلت نماند

فزون از دوزخست آن شرمساری — که جُرم ما بروئے ما بیاری

ترا دستے کرم فرسوده ابود — که فی خواهنده نی خواهش بجا بود

در بستی بروی ما گشادی
بجان بخشی صلای عام دادی

چو کردی از کرم موجود ما را
نشانیدی بخوان جود ما را

کنون این جان بمهمانخانهٔ تست
چه مهمان خوانمش پروانهٔ تست

باین در از دو عالم روی کرده است
چو مهمانان بعزت خوی کرده است

فضولی گرچه مهمان را کند خوار
کریمی عزت مهمان نگهدار

بامید کرمهای کریمان
عجب نبود فضولیهای مهمان

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیا ای ذره خورشید در دل
چو دل کوران مشو زینها غافل

نگر گوناگون عجبهای سپهری
در این تأثیر و تابشهای مهری

ز رنگ آمیزی یاقوت در کان
ز گل سر بر زدن گلهای الوان

ز آب ابر زادن آتش برق
ز نیسان بحر گشتن در گهر غرق

ز آب و رنگ دادن سنگ را تاب
ز رستن سنگ آتش رنگ از آب

ز لاله گردن کهسار گلرنگ
برون آوردن صد رنگ از سنگ

ز دانش از تو کس را بهتری نیست
نکو بنگر که کاری سرسری نیست

بجنبش چرخ را آرام دادن
بنای خاک بر مرکز نهادن

هیولی را بصورت عقد بستن
درست ماه را بر شب شکستن

بفرق خود ز نور افسر نهادن — بماه از عاریت این خرقه دادن
سپهر نور را گدائی مهر کردن — وزو آفاق را گلگل چهر کردن
بهم اضداد را ترکیب دادن — طلسمی این چنین ترتیب دادن
جهان را علتی غائی همین بس — که از صنعت بصانع پی برد کس
در اثباتش چه جای قال و قیل است — وجودش را وجود ما دلیل است
وجودش واجب از اثبات حجت — خرد را ماسوی ممنون و منت
چو ممکن موجد ممکن نشاید — که زان بیشک تسلسل لازم آید
تسلسل باطل برهان تطبیق — میان حق و باطل کرده تفریق
وجود واجبی پس گشت ناچار — که گردد ممکنات از وی پدیدار
پدید آرندهٔ خود خویشتن اوست — سزاوار پرستش بی سخن اوست
چو ره صعب است در وی چاه بسیار — قدم دانسته نه در راه هشیار
خبر پرسان بعزم جست وجویش — برو شاید برآری سر ز کویش
اگر خواهی سلامت رهبری جو — نه نادان ز خود داناتری جو
خرد عمری بمن همراه بود است — نمیداند رهی دل آزموده است
پی اینجا بر پی مردان ره نه — اگر افتی بچه بر من گنه نه
کمر بربند و دامن بر میان زن — وزین نغمه بسر آخر زبان زن

در نعت حضرت رسالت پناه صلعم گوید

ابو القاسم قسیم نار و جنت   شفیع مجرمان بی مزد و منت
محمد خاک پایش عرش را تاج   ز قصر قدر او یک پایه معراج
صف پیشین ازو پس انبیا را   پس و پیشی برو تنها خدا را
نبوت را ازو جاوید ذیلی   درین مهمان سرا جز وی طفیلی
ازان سروش ز سایه بود آزاد   که جایی سایه خور در پایش افتاد
ز انگشتش فزون شد ماه را قدر   درستی از شکست اوست در بدر
کلید هر دری چون داشت در دست   بفتح الباب گردون همتی بست
برآید تا ازان در رنج گنجی   دری بگشاد بر گردون دو لختی
[illegible] دیده که دل بسته هرگز   مگس بر شکرش ننشسته هرگز
[illegible] ساده آتش زد باعجاز   بر آتش آب زد در خاک شیراز
[illegible] بر لعل دو گاهی بر شکم سنگ   نگشته حلم او از سنگ کم سنگ
[illegible] از شرم دستش آب گشته   جهانی تشنه زو سیراب گشته
[illegible] چشمه دستش روان تر   ستون خشک از نعتش زبان تر
بمعجز چون ید بیضا گشاده   شجر او با حجر را نطق داده
شد از اعجاز دستش سنگ گویا   کفش خجلت ده موسی و عیسی
نموده خنده دستش معجز نمایی   کلاغ از خنده دستش کسب همایی
تتق بسته ز نورش ابر بر فرق   نکرده سایه اش را کس ز خود فرق

زنانِ چو بخورده یک شکم سیر — گرفته ملک گنجینه و شمشیر

کلامِ حق کلامش بی‌شک و ریب — چو طوطی در سخن زائینهٔ غیب

لبش امّی ولش از علم لبریز — سوادش کند شمشیرِ زبان تیز

بسلطانی ز قصرش فخر بوده — جبینش خاک و پایش عرش سوده

بسا مجرم که ایمن در لحد خفت — بامیدی که خواهد امّتی گفت

بشکرِ این برافشانیم جان‌ها — که از امّت شمارد عاصیان را

ز انواعِ معاصی نیست فردی — که نبود نامه‌ام را در نوردی

شدم پیر و نماند از رو سیاهی — سپیدی در دل و در مو سیاهی

برنگِ مو بدل شد رنگ و بیم — چگویم یا نبی الله چه گویم

ندارم از خجالت روی گفتار — گنهگارم گنهگارم گنهگار

باین امیدم اکنون دل بهشت است — که در جمع شفیع المذنبین است

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی آبستن خورشید امید — شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید

شبی کز زادنش چرخ ستر ون — بخورشید دگر شد چشم روشن

شبی نورش جهان پر روز نمایان — که گویی نیمه طالع شد ز مغرب

شبی بارور شد نخل امید — شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید

گل برگ مه خورشا هم خوشبو — عرق بگرفته و شسته بدان رو

همش کف موسوی هم عیسوی دم | دُر و گوهر زنده با خورشید توأم
بمحرم شمع و بر نامحرمان دود | چو خورشید هم پرده و هم پردگی بود
گریزان خور ز نورش همچو خفاش | بعالم سرّ نور طور از و فاش
شدی گر تار او را نور خور بود | بعینه چون ز خوبی روز و شب بود
محمد آفتاب شب نخفته | بطاعت ترک خورد و خواب گفته
از و دولت سرای امهانی | ز حرمت گشته بیت الله ثانی
برون آمد ز طاعت گه بفرمان | روان شد تا شود در عرش مهمان
چو برق از ظلمتش رو در جدائی | بر آتش جذبهٔ عشق خدائی
همایون پی همای عرش میدان | ریاضت در ریاضش داده جولان
بدیدن دلبرا با مهربان تر | برفتن عمرا با خویش عنان تر
ز اسپ پر کشتی طبعش پیاده | بفرمان عنان گردن نهاده
سر صد ره بگام زیر پی داشت | محمد و صد همراهیش کی داشت
همه مانده ز همراهیش وا پس | خدا همراهی او کرده و بس
بعزمش از جا گهی جولان گرفته | دلش از تنگی میدان گرفته
بمقصد پیش از آهوی نظر رفت | بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت
همای سدره پر در گرم خدمت | بدوشش غاشیه بر کف جنیبت
نموده وقف ره جاروب شهپر | به اقصی الغایت مقصود رهبر

غبار افشان بر زلفش گیسوی حور | سواد مرکبی نور اعلا نور
بهر دم عرشش پیشی گرفته | بسی بر ماسوی پیشی گرفته
اما مانند ابا موی شتر فناک | باتقوی گردون رفته برافلاک
زهی بهر براق برق رفتار | شکسته به نعلی دیده بسیار
بپایش گرد خود را تیره تاب | سیاهی شسته از دفتر بصد آب
ز بوی موی آن فرخنده واله | کند تا حشر عطاری عطارد
ز بهره زهره عرشش گشته تریاک | فگنده از چنگ چنگ خویش برخاک
ز نورش یافت چون سرمایه خورشید | فتاده زیر پا چون سایه خورشید
بدستش داد تیغ خویش بهرام | که گرداند قوی بازوی اسلام
فزوده از فر آن فرخنده اختر | سعادت بر سعادت سعد اکبر
چو در ایوان کیوان گشت مهمان | نگه شد از شرف بر عرش کیوان
ز شوقش چرخ هشتم گرد هر سمت | بپا انداز او گسترد زربفت
پی نظاره آن شمع رخسار | ثوابت جمله چون پروانه سیار
گذارش چون بچرخ اطلس افتاد | ز خورشید خودش سیاره داد
چو سدره سدره شد در پیش را | بفرق عرشش شد مشرق مهش را
ملایک را از پرواز بستند | در اندیشه بر غماز بستند
قدم گردید و آتش کرد جاروب | محبت گشت مقناطیس محبوب

بجائے شد که جا را جا نباشد | سخن را بیش ازین یارا نباشد
بلے عنقائے قاف قاب قوسین | نگنجد در شگاف کاف کونین
شنید و دید ازین افزون که داند | کجا و چون بجز بیچون که داند
ترا گوش این سخن از دل شنیدست | که گر دل دیده باشد دیده دیدست
فزون از حاجتش حاجت روا شد | سبکساری گرانباری عطا شد
بمقصد زود تر زان هم محمد | که گوئی رفت و آمد رفت آمد
سرائے خلد را چون وقف کردند | بیاران محمد وقف کردند
دو عالم را اگر معمار ابداع | بنا کرد از پئے این چار مصراع
علی در جنت یاران محمد | رباعی را چهارم مصرع آمد
دلم را چون محبت در شمار است | محبان را نگین بس شهکار است
بدل از بس محبت کین نگنجد | مرا باری بدل جز این نگنجد
علی گویان چو برخیزم ز مرقد | بمن نازان شود جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله وسلم اظهار میکند

بعزلت دوش رسم نو نهادم | که یکدر بستم و صد در کشادم
بخدمت قدسیان را بار دادم | زبان را رخصت گفتار دادم
ز آب خضر اثر دادم بیانرا | دل و جان تازه شد روحانیرا

سکندر را کو که وقت کامرانیست — صلای علم و آب زندگانیست
ز من خضرم که چون شربت کنم نوش — کنم لب تشنه یاران را فراموش
به تنها خوردنم دل را هوس نه — ز خود دانم دریغ اما ز کس نه
حیات جاودان بخشد اگر می — به تنهایی چه لذت باشد از وی
چو من بر آب حیوان دست دارم — چرا خاطر بغم پابست دارم
بدست من بود چشم حریفان — ننوشم تا ننوشانم بایشان
دو کس را در بیابان خطرناک — ز بی آبی فتاد اندر جگر چاک
چو دست سعی کوته شد ز چاره — نفسها او فتاد اندر شماره
مسیح بحر و مساح بیابان — امانت دار گنج آب حیوان
شتابان شد بحکم آسمانی — کز آب افزون کند شان زندگانی
ابالب کوزهٔ صافی ز هر درد — بنزدیک لب هر یک فرا آورد
سوی آن بار دیگر کرد اشارت — چنین تا زندگی شان شد بغارت
ببالین گاه شان خضر ایستاده — بحد همرهی انصاف داده
بمرگ از زندگی صد بار خوشتر — خجل از گرد دریا چون سکندر
سرم پامال آن ساقی که باده — دهد خندان و پیشانی گشاده
برون تشنه چشمه پی برده ام پی — که باشد چشمه خور قطره وی
درون ملک ظلمت آب حیوان — اگر زین پیش بود از خلق پنهان

ز رنگ و ظلمتش کی در حسابم — که هم روشنگرم هم آفتابم
منم فرمانروا دریا و کان را — کریمم مژدگانی مفلسان را
ز دریا گر برآرد همتم گرد — عجب نبود جوانمردم جوانمرد
بدریا ریزم آخر خاک کان را — جوانمردی بیاموزم جهان را
ز آتش زبان بنجا گستر نشستم — که هم دریا دلم هم باد دستم
بیک خواهش نهد صد گنج پیشم — باین همت گدائی طبع خویشم

امداد همت از جناب احدیت برای نظم کتاب

کشانم می برد همت براهی — که در هر گامش آید دست جاهی
درین ره سخت ترسان می نهم گام — خدا داند که چون باشد سرانجام
رهی تاریک چون در پیش باشد — خطر ترسندگان را بیش باشد
نخستین پیشوا کین راه پیمود — نه پندارم که از جنس البشر بود
درین ره بعد از وی هر کس قدم زد — خرد بر خط انصافش قلم زد
بسی بخشید چون ما این هوس را — سلامت رو ندانم هیچکس را
مرا افسوس همت برد ازین راه — فگندم خویش را دانسته در چاه
کنون در تنگنای چه اسیرم — بکوشم تا برآیم یا بمیرم
نه امروزم سخن شد کارفرما — سخن در مهد گفتم چون مسیحا

مرا بود از بهشت ابتدای تقدیر ... زبان شیرین و لب آلوده شیر
بدستم لوح و گوشم در سخن بود ... سخن ها بین ز طفلی در سخن بود
بهنگامی که دانستم چپ از راست ... ز مقصودم فلک محروم چون خواست
ز راه تسلیم سخن غمزه و لیم داد ... نشستم بر قلم مشغولیم داد
نمی شد گر نه ویران میشد ایران ... سواد هند جای آب حیوان
بمعدن چون ندارد قدر گوهر ... وطن نبود درو زندان هیچ کمتر
چو ایران گر چه جای در جهان نیست ... بگوهر چیستری هندوستان نیست
فلک را گر ز گوهر نکو نیست ... ز یاقوتش زمین را سرخ رو نیست
گهرها جملگی زان خاک خیزد ... شکر هم زان زمین پاک خیزد
بشکر ریزی و گوهر فشانی ... چو دادم طوطیان را ارمغانی
ز رشک از دیدهٔ یاقوت خون رفت ... شکر از شرم ازین شور برون رفت
چه گویم شکر این شکر فشانان ... متاع قیمتی را قدر دانان
ز عالی همت گردون اساسان ... ز دریا خاطر گوهر شناسان
کرا افزودم از قیمت قدر دانند ... ملالم را بهر جا بر خوانند
درین نعمت کنم کس را سپاسی ... که باشد سگ مثل در حق شناسی
سخن بی پرده گویم شرمسارم ... رهین منت آن شهریارم
کز احسانم ز خود شرمنده کرده است ... چو من آزاده را بنده کرده است

باحسان در جهان آزاده نگذاشت / بگیتی نام کار افتاده نگذاشت
گزیده نیکنامی بر زر از جود / عطا کرده بمدحے ملک محمود
تهی سازد بمدحے صد خزینه / ز نام نیک بر خواهد خزینه
بمحمودی کس او را کے ستاند / که محمودش ایازی را نشاید
باو هر کس که خط بندگے داد / کند صد بنده چون محمود آزاد
خرد شخصے جهان خرم او را / فلک قطبی سپهر عزم او را
جهان ایزد باو تنها سپرده ست / باو جز خود بخود او را سپرده ست
بگیتی فتنها در خواب او شد / گل باغ بقا سیراب از و شد
چو این شد بار دیگر عالم پیر / بعهد شاه نور الدین جهانگیر
چو گیرم جام جمشید است گوئے / فروزد چهره خورشید است گوئے
زند مو بر تن خورشید از و تیغ / نه از قهرش هلاک یک سر میغ
رسد خورشید را زیب بعیوق / اگر از خور گہ بیند ماه مسبوق
نشاط عید خود جاوید بیند / بروش ماه اگر خورشید بیند
زمانه قدر مهرش میشناسد / بکاو کین سپهرش میشناسد
که با او طاقت سرپنجه دارد / فلک بیهوده خود را رنجه دارد
بجولانگاه عزمش بر افلاک / غبار جبهه نمود فرزدن خاک
نشد برشته اگر چه ابر برق شمشیر / نه از تیشه اثر ماند نه از شمشیر

محیط آنکه کی دارد وجودش / که باشد شبنم گلهای جودش
نباید تنگ اگر حاجت فراخست / دلش را دامن دولت فراخست
بکار عالمش پرورده ایزد / کفیل رزق خلقش کرده ایزد
کفش خو با گهر باری گرفته / دهد آسان بدشواری گرفته
ستاند یکره و بخشد بیکبار / جهانگیر و جهانبخش و جهاندار
زخواهش بیش بخشد بیش از امید / نماید ذره پروردن بخورشید
کفش از خجل کان کمتر نه بخشد / به بخشد رزق او هم زر نه بخشد
بخاک کان رسد گر آب جودش / شرار آسا رود بر باد دودش
جهاندار و جهاندارش آموخت / زهر کاری نکو کاریش آموخت
زعدلش آنچنان گیتی بفرمان / که شد مور آصف ملک سلیمان
برین در گرو تا دولت غلامم / زمشرق تا بمغرب رفت نامم
نشکستم تا شدم دربان این در / بحکم خود سر خاقان و قیصر
سخن گوئی که بود از طبع آگاه / باستحقاق بر گویندگان شاه
زبان را آنقدر گوهر سفته است / بیک حمد و بیان حمد سنگ گفته است
زشکرش چون شود فارغ زبانم / که من از دولت او سعی توانم
بهر طوطی زشکر داد کانی / بهر حمد و ثنایش داد و بیانی
بدر ملی آنکه لاف خسروی زد / قدم هر شاه را او سجده بر زد

ند و هر چند از روش گرفتم | بحق ملک محمد جش گرفتم
برای گنج باشد رنج بردن | مرا نیکست نام گنج بردن
بهر نو باوهٔ ملکی نو هندم | بجز حے ملک گنجی ده بندم

استمداد از همت در اتمام کتاب

باستمداد آن بخت همایون | دلم از گنج معنی گشت قارون
بهمت دست هم پرورده تست | دل و دستم توانگر کرده تست
بامداد دگر امیدوارم | که بیش از پیش کار پیش دارم
کلید گنج معنی ده بدستم | دگرنه قفلش اینک من شکستم
بود گنجی چنان در خورد تاراج | که از حسرت رسد قسمت بمحتاج
سر این گنج می باید گشادن | بمحتاجان صلای عام دادن
نپنداری که من محتاج گنجم | توانگر همتی دارد برنجم
نه بیند زین طلب منت شکستی | بدستی گیرم و بخشم بدستی
گلستان را گلی از بو شگفته است | که امشب تا سحر بلبل نخفته است
بود تا تیر زاری در سحر بیش | چه در خوابی بنال ای مرغ دلریش
زبانت هست اگر ایمن ز آفات | سحر شد چون سپیدی در مناجات
فلک را گوش بر آواز مانده است | هزاران چشم و دیده بر ره باز مانده است

نظر بر ناله دیگر ندارد / که مرغی از تو نالان تر ندارد

درین شب جز تو جانداری خمش نیست / خموشی و فلک را خواب خوش نیست

چو نالے ناله را بادر دکن یار / که خوش دارد فلک را ناله زار

دگر سوزے ندارد دل بجز عشق / من اینکه گرچه دارم دل ابهم صحت

مرا عشق آتش افروزست در دل / ز عشقم منت شورست بر دل

زمین بر جا فلک بر بار عشقست / بعالم این همه غوغا ز عشقست

بر نخل جهان بارے نیست جز عشق / بهار زندگانی نیست جز عشق

بنائے آفرینش را سبب اوست / جهان را آب خضر از عشق در جوست

دران آتش دل جعفر سپندست / که گیتی را شرار زن بسمندست

مرا حرفے بدل افروخت آذر / که شب پروانه گفتی با سمندر

مرا این شعله را سباب حیات ست / مرا آتش ترا آبحیات ست

زخامیهای پوچان بردم از رشک / اگر میسوختی مے مردم از رشک

مرا معشوق باید داغ دل نه / اگر آتش نسوزد خاک از و به

بیان حقیقت قصر نوشیروان

خبر دیر پرورده پیر پارسی دان / که من دهقان مرز و بوم ایران

چو تاریخ جهان عرض من کرد / ز احوال کیان زینسان سخن کرد

که چون ملک عجم شد سست بنیاد / بطاق عمر کسرے کسر افتاد

خلل در بند ملک آمد پدیدار ... جهان را عدل هرمز گشت معمار
خیال سرکشی از سر برون شد ... دلیران را دل از اندیشه خون شد
همی گردید عدلش تیغ در مشت ... بهر جا فتنهٔ میدید و میکشت
زمین عدل هرمز امن شد دهر ... ز معموری جهان شد جمله یک شهر
جهان آباد چون از داد خود دید ... بتوفیقش لایق اولاد خود دید
بجای جان نشستش مهر فرزند ... بفرزندی دلش شد آرزومند
جهانرا دارئی بیخواست لایق ... بخواهش سپهر اختر شد موافق
بمزد عدل فرزند خلف یافت ... کزو دل سترا ایجاد سلف یافت
به ایران ایزدی از نو خدا داد ... دُر یکتا بدست ملک افتاد
ز رویش دیدهٔ خورشید روشن ... چراغ دودهٔ جمشید روشن
بکیخسرو مشابه بد پدیدار ... جهان زین نام نامی شد گرانبار
چو چشم دایه زان رخ یافت مایه ... ز او ز مهربان برگشت دایه
بشیرش شیرهٔ جان خود آمیخت ... بجائی مهره در مهدش در آویخت
بره گر چشم نامحرم فتادی ... سپند دیده بر آتش نهادی
ز بس از چشم بد بودی براسان ... گرفتی نیل و دادی در عوض جان
بمادر می نمودیش گاه گاهی ... بشاهش هم نمودی بعد ماهی
چو کام شکرش از شیر شد سیر ... سخن گفتی بسر از تیر و شمشیر

فلک حیران شدی از دیدن او | بخود بالیدی از بالیدن او
مهش در غره کامل بود چون بدر | ز مشکین کاکلش بازی شب قدر
بآن رخ گفتیی مه را برابر | اگر مه رفته رفته میشدی خور
ز دعوی بارخش خورشید نومید | که روز افزون نباشد حسن خورشید
پدر چون هرچه او بایست دادی | بتعلیم خرد بایست اوستادی
بسال ده شد از طبع هنرور | بزرگ امید ارسطو و سکندر | ثانی
چو دانا تر ندید از خویشتن کس | ز مکتب عزم میدان کرد از آن پس
ز ده بر چارده چابک عیان شد | نه زان گونه که زان بهتر توان شد
سلاح جنگ در دستش چنان جست | که گفتی همچو شیر از پنجه اش رست
باندک مدتی دستش قوی شد | سزای تاج و تخت خسروی شد
ز خود لائق ترش میدید هرمز | درو میدید و میخندید هرمز
کسی را در جهان هرگز خردمند | نخواهد بهتر از خود غیر فرزند
عزیزش داشتی چون جان خود شاه | شبه بودی تمامی عمر همراه
ز مهر آموختی آداب عیشش | مهیا ساختی اسباب عیشش
جوانان خوش ندیم و مطربش دید | باو داد آنچه او را دل پسندید

آمدن شاپور و فرهاد بمدائن

چو هرمز را فلک شاهنشهی داد | نخستین دولت کار آگهی داد

خریدی تا نگهدارد جهان را / بعهد جان صحبت کار آگهان را
بعهد او بهشیاری و مستی / مغان زادین شده دانش پرستی
بهر کشور هنرمندی شنیدی / بزور و زر بدام خود کشیدی
چو طبعش از هنر میگشت خرسند / بباج از روم و چین جستی هنرمند
هنرمندان بدرگاهش شتابان / بحکم قیصر و فرمان خاقان
بملک چین دو استاد هنرمند / ز دست بخت بد بودند مانند
ز ایشان خاطر خاقان پریشان / ز ملکش گشته میراث ایشان
ز شغل ملک داری گشته معزول / بصنعت کرده خود را همه مشغول
حصار جان نمود پیشه کاری / ز بهر نان هنر از پیشه کاری
ز جان از بیم خاقان دست شسته / بر فتن بر سر آتش نشسته
نخستین نقشبندی بود چالاک / که چون کردی بناخن کلک خود پاک
تماثیل دو عالم نه کم و بیش / رقم کردی به پشت ناخن خویش
نگر بود آب حیوان آبدستش / که بیجان صورتی خورشید پرستش
رقم کردی بکلک عنبر افشان / شبیه صورتی نادیده زینسان
که کردی چون باصلش کس برابر / ز یکدیگر نکردی فرق دیگر
بهر کاری خرد ورزیده تامش / بشاهی لایق و شاپور نامش
دگر نورس جوانی بود موزون / بحسن یوسف و فر فریدون

نسب دادی نسبتی ز افراسیابش ‌‌‌‌ حسابی در حسب تا آفتابش

بجان خواهان سپاه چین تمامش ‌‌‌‌ فریدون طلعتی فرهاد نامش

فشانده آستین بر شهر زاندوه ‌‌‌‌ زده دامن گره بر دامن کوه

فلک از بخت بدکارش حوالت ‌‌‌‌ به تیشه کرده رفع دل ملالت

ز بازویش فتادی رخنه در سنگ ‌‌‌‌ دران کوهی که کردی مانی ارژنگ

بتماشای دلکش را رغبت افتاد ‌‌‌‌ بنا بر مانی و ارژنگ استاد

بهر طرحی که کردی مانی ارژنگ ‌‌‌‌ تراشیدی چو خور از روی نگارنگ

بر ایران چون کشید اندر زمین جست ‌‌‌‌ ندیم بزم خسرو گردشان بخت

بهر سنگی که نقش ز آن نقش دیدند ‌‌‌‌ بتان چین پرستش را خریدند

بصنعت چون گرفتی تیشه در چنگ ‌‌‌‌ تراشیدی چو خور از روی نگارنگ

چنان شد مهربان خسرو شاپور ‌‌‌‌ که از خویشش نکردی یک نفس دور

بر او شه چون سعادت کرد در باز ‌‌‌‌ باندک مدتی شد محرم راز

نبودش جاست و گاه دم آرام ‌‌‌‌ نیاسودی ز خدمت صبح تا شام

به بزم و رزم با خسرو او بود ‌‌‌‌ بهر خشم غمگسار خسرو او بود

بزیر پاش شبش افسانه گفتی ‌‌‌‌ نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی تا صبح سعادت بنده او ‌‌‌‌ سعادت با همه شه بنده او

شبی بی نور اندر وی ز غایت نور — چو کرم شب بروز از دیده مستور

نگویم خور برادر خوانده او — ز همراهان و اپس مانده او

هزاران کس دشمنی با هر دل تنگ — گریزان غم ازو فرسنگ فرسنگ

همیشه شادمانی در پناهش — طرب در سایه چتر سیاهش

شبی آسودگی را چار منزل — در و هم خوابه معشوق هر دل

تماشا افزا شبی خرم تر از عید — مهش خورشید و شامش صبح امید

ز بزم شاه آمد شاهزاده — ز دست خویش شاهش باده داده

به بزم خویش هم یک لحظه ننشست — ز جام خواب نوشین نرگسش مست

نوای نغمه راه هوشش می زد — به دل خون جوانی جوش می زد

دلش شادان لبش خندان سرش گرم — چو شد از خواب راحت بسترش نرم

فلک چون دامنش شادان صحبت خواست — نجه ابش نیز بزم باده آراست

بباغی دیده خود را خار او گل — هزاران باربد در وی ز بلبل

ز معشوقان چمن پر رنگ و بو تر — نواها از گل نو تازه رو تر

ز تاثیر نوا مرغ نواگیش — پر افشان گشته بر مرغ نوا خویش

چمن را با سکر و جان سر نگار — زمین از بار برگ گل گرانبار

ز شبنم گران بر خرمن گل — چکان آب حیات از دامن گل

بشاخ گل رنگ و بو را گرم بازار — بجز سمن یاسمین نسرین بخروار

چو گردون جام در گردش به تعجیل نه لب نه کف نه ساقی دیده تفصیل
بکف جامی و بر لب جام دیگر برآورده ز شاد مرغ دلبر
نظر ناگه در افتادش بشاپور که پیدا شد بصحن گلشن از دور
ز دنبالش رده ان رعنا تدروی بطوبی توامان آزاده سروی
بهار عالم از بوی گلش مست گلستان همیشه بلبلش مست
ز لعلش غنچها را پر ز خون دل صنوبر از سر وشش پای در گل
کمند گردن صاحبدلان ایعث دل آزادگان در بند آن زلف
گره بر عنبرین دامش بعد جای که نامه وقت رفتن در ته پای
نشان زان آبحیوان دهان نه بجز نام از دهانش در میان نه
نهالی خورده از جوی جگر آب قصب خورشید را زان رخ بهتاب
نگاه فتنه را هنگامه و گرم بجو نها تشنه و سیراب از شرم
هر آهوی که دید آن طوق گردن شمارد گردن خود بار بر تن
لب از شکر بره دو رخ از گل بهر گل در سخن مانند بلبل
گلستان چنین در خورد گل گشت که بر گلهاش باد صبح بگذشت
درختانش ز میوه جمله پربار برون کرده پس آنگه سر ز دیوار
دل همسایه گلشن بد و نیم تماشاگر نه وز پژمردگی بیم
ملک را مے طپید از شوق بسیار کمال اضطرابش کرد بیدار

بری شد خواب و از چشمش نهان شد | بر غم شب بخوابش هم عنان شد
جهان شد روشن از نور الهی | نماند الا بچشم شه سیاهی
ملک از خوابگه برخاست با خاک | بمجلس بر ندیمان نیک شد بار
بآن خلوت همین ره یافت شاپور | چو چشم شه بر و افتاد از دور
بیاد آمد بهم راهش نگلندار | بجای لب بمژگان شد گهربار
بدل شاپور را صد چاک افتاد | گریبان چاک شد در خاک افتاد
که ای کار نگاهت جان نوازی | بسعت در دعای جان درازی
بجادوئی من استاد آری | بگو با من بهر کس کار داری
که از چشمش روان سازم ز چون جو | بخندانم ترا بر گریه او
ز خواب خویش شاهش آگهی داد | بدانائی چو ابلیس داد او ستاد
که ای زلف تو نور دیده شب | عجب فرخنده خوابی دیده امشب
باقبال ز غیبت مژده دادند | بروی از سعادت در گشادند
در آغوشت نگاری خواهد آمد | بکف دامان یاری خواهد آمد
بود هر کس ز نیکوئی قرینت | کند اقبال یارب هم نشینت
نمیدانم که باشد این پری تو | که باشد در خور آغوش خسرو
من از صحرای ارمن خود گذشتم | دو چار دلبری خرم گشتم
نه تیرش زخم بر نخجیر کرده | نه خود در صید جان تقصیر کرده

نگارا بستی آن سلکش آهو گرفتی / مرا در دل از و آمد شگفتی
کشیدم صورتش را بی‌ندیدی / بهر دیدن بر و سوزم سپندی
بجز نقشش نه چو جان همراه دارم / اگر گوی ز جیب خود بر آرم
همایون پیکری ز چشم بد دور / دهد دل را صبوری چشم را نور
ز شتابش کاسه نور طور شد فاش / بخواهشهای شاهنشاه نقاش
بر آوردنقشه را چو بگشاد / چو چشم شه بران تمثال افتاد
بشد آشفته از جا دوز باقی / برنگ برق بوی مهربانی
که ای گیتی بفرمانت تو مشتاق / بخوشدل کرد منت مشتاق آفاق
ترا چون زیبد گردون وقت عشرت / مهیا می کند اسباب صحبت
مرادت چون نخواهد نقش بندد / مرا آواره از چین می‌پسندد
پری را بسته بر آرد بخوابت / کند ساکن ز صورت اضطرابت
ترا اقبال گر هم چاره سازی / چرا چون شمع از غم میگدازی
نکو ترکن درین سختی تأمل / ترا نهار آپیش ازین باید تحمل
چو کار سهل و آسان پیش داری / چرا بر خویش مشکل می‌شماری
مرا دیگر ببین خواب و خوردن / نه تا ننشینم اکنون تا بار من
رود بر آسمان گر آن مه نو / هم آغوشش کنم آنرا بخسرو
شود گر خور نشانم بر نگینش / فزود آرم ز چرخ چارمینش

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نماند ملک برپا / بود سرمایهٔ دولت مدارا
به خونِ دشمن خود پادشا را / دلیری خوش نمی‌آید خدا را
ز خونریزی نماند ملک را آب / شبانی کی تواند کرد قصاب
به خون از بس که شد مشکل دلیری / کیانرا کم نمودی دل دلیری
بجز هرمز که در دل زخم کم داشت / ز بدخوئی دلش خو با ستم داشت
مرا بارید بر ایران ز تیغش / بخون آلوده دائم دست و تیغش
نهد چون تیغ شه در لشکر خود / همی آرد بلا خود بر سرِ خود
از و ره یافت ویرانی بایران / جهانی شد گرفتارِ غم جان
بنا اسنے شل شد عهد هرمز / نکردی هیچ سودی جهد هرمز
چو دست از چاره کوتاه دیدند / بجهد او در فنای شاه دیدند
بخسرو آنچنان غبت همه را / که بردی بدگمان گردند شه را
متاعِ فتنه را شد گرم بازار / جهان آشوب را از جان خریدار
سخن بهرام را این بد به تبریز / که شاهی را بود شایسته پرویز
ز تخت آید بزیر فرمان دهِ فرو / که بنشانند بجای نار دن خسرو
روان شد دیگری چون گیو از طوس / که بسپارد بخسرو جای کاوس
لباس سکه شد ضرابهٔ نو / زبانِ خطبه وقفِ نام خسرو

پدر را بود یا او مهر مادر
شد آخر یوسف خود را برادر

جهان تاریک شد بر چشم پرویز
نسبے چون باشد بر پشت شبدیز

بسوے ملک ارمن شد روانه
بدل این عزم و بخیزش بهانه

نه کرد آرام جائے تا بشهرود
فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر تابناک شیرین در خانهٔ شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار
بهر کشور شد آشوبے پدیدار

به ارمن بود شاهی سالخورده
چراغ دوده بے فرزند مرده

بخون از حسرت فرزند مے خفت
برادر زاده را فرزند مے گفت

باآن دختر عالم بود خرسند
بحشر برد با خود مهر فرزند

نماند از جنس مردان زان نسب کس
هلاکش را همین آمده سبب بس

بدل شد افسر شاهی بمقنع
بفرمان زنش شد ملک بر دع

بزرگی همچو خورشید از حسب یافت
دران کشور همین بانو لقب یافت

همان دختر که شیرین بود نامش
بخونے یوسف مصری غلامش

بمیراث پدر بیعت شاهے
دو دل شد هم رعیت هم سپاهے

قوی بد دست بانو از خزاین
روان شد تا زمین هوئے مداین

که از ایران بیاری لشکر آرد
بفرمان خود آن کشور در آرد

دو منزل چون ز ارمن شد صنم دور ‌ ‌ دران صحرا دو چارش گشت شاپور
نهان در گرد راه از پای تا سر ‌ ‌ برسم موبدانش جامه در بر
بدل افتاد شیرین را ز اقبال ‌ ‌ که از تاثیرش بکار خود زند فال
بسویش راند گلگون غیرت حور ‌ ‌ بگفتا چیست نامت گفت شاپور
شمرد آن نام را شیرین مبارک ‌ ‌ فشاندش مشت دیناری تبارک
که ای موبد دعاگو باش ما را ‌ ‌ که افتد رحم در دل پادشا را
جمالش چون ببرقع بود مستور ‌ ‌ ز گلگون در کمان افتاد شاپور
چو آمد در تکلم شد یقینش ‌ ‌ ز شادی پای نامد بر زمینش
زبان بکشاد گفت ای غیرت ماه ‌ ‌ باین نیت که در دل داری از شاه
فرود آ بر لب این جوی مانی ‌ ‌ که گویم با تو از شه داستانی
صنم را جای آسایش همان بود ‌ ‌ که از بیخوابی و خوردی ناتوان بود
فرود آمد بطرف جوی بنشست ‌ ‌ صنوبر پیش سرو قامتش پست
بخود شاپور را بنشاند نزدیک ‌ ‌ چو موی خود سخن پرسید باریک
در سحر و فسون بکشاد شاپور ‌ ‌ که ای از روی خوبت چشم بد دور
تو اول ای صنم آتش برافروز ‌ ‌ سپندی بر خود و اقبال خود سوز
چه غم داری که داری حسن و اقبال ‌ ‌ چو پرسیدی بگویم با تو احوال
مرا خسرو فرستاد است پیشت ‌ ‌ که شاید مهربان سازی بخویشت

جمالت را شبی دیدیم در خواب ندیدم بعد از آن هفت شب دگر خواب
سعادت می نهد تاجت مبارک شهنشاهی ایرانت مبارک
صنم را تا شده در خورد آغوش نخورده نام عشق و باده بر گوش
هنوزش نرگس از شرم سیراب نگاه آشنا نادیده در خواب
گلی پرورده دور از چشم گستاخ ندیده بلبلی از دور به شاخ
نه در دیده نظر نادیده کرده نه عرض حاجتی نشنیده کرده
نه از گستاخی عرض نیازی به پشت چشم او ره برده نازی
دلش هرگز به شوقی ره نبرده نه عاشق بوده و نی باده خورده
ز شرم این سخن چون گل برافروخت زمانی شرم چشمش بر زمین دوخت
در آمد بعد از آن لعلش بگفتار که یکدل دارم و اندیشه بسیار
مرا بر دل بفکر کار دیگر نفهمیدم بگو یکبار دیگر
لب سحر تو زبان بکشاد جادو که ای از روی خوبت خوبتر خو
نظیرت چشم این پیر خمیده بحسن صورت و سیرت ندیده
کهن صیاد زلفت نی تگ و دو بدام آورده صیدی همچو خسرو
بزور طالع و بخت همایون بروی خود بخوابش کرده مفتون
چو با حسن چنین اقبال شد یار گرفتن ملک عالم نیست دشوار
چه باشد ور بملک بر دعت بند با ایران هم مشو زنهار خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت — که یکتا گوهرے شه را شوی جفت
یقین دانم که میدانی بکارا — که تنهائی نزیبد جز خدا را
نهد بر پے هم آغوشی دل از زن — شود خالی ز مردان کوی برزن
بلے زانگونه باید صحبت همسر — که افزاید بسلکش قدر گوهر
معاذ الله که باشد ز خسرو — که گرد حلقه در گوشش مه نو
لکین اے همعنان دولت تیز — ز نام کاملے زنهار پرهیز
بمن هم بخش ازین صلح مکن روز — برابر پشت زین ما بخت فیروز
ز تو چون سر نیاسودن ز رفتن — رسانیدن بخسرو مژده از من
شه نورا بسرای غیرت حور — به استقبالت آوردن شتابور
زبس شد شرم شیرین را جگرتاب — زبانش چون شکر شد در دهن آب
زدش قفل خموشی شرم بر لب — سخن از شرم پنهان گشت در لب
چو طوطی بر زبان پیچید خجلت — قلم زن را نگاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه اے جویای دولت — که باشد در غریبی جاے دولت
چو سیمرغ از وطن خوکن به پرواز — نیابی گرچه هرگز زان سفر باز
سفر قدر گهر سازد زیادت — سفر سرمایه و سودش سعادت

زدی تا چشم بر هم از نظر رفت / تو گفتی خواهد از عالم بدر رفت
صنم را میل رفتن شد عنانگیر / بدل شوقی چو حسن خود جهانگیر
چو تأثیر دم جادوی چینی / پری را ره زد از سحر آفرینی
زبس شادان بمرکب پا در آورد / تن گلگون ز شادی پر برآورد
برفتن کرد گلگون را چنان گرم / که از تعجیل خود می کرد خود شرم
بگردون رفته گرد ره نوردش / ملک تا توتیای چشم کردش
گلشن را آب خور بی رنگ کرده / فلک زین غصه خود جنگ کرده
غبار آلوده خورشید عرقناک / لب او تشنه و گردون جگر خاک
معاذ الله شادی لب لب جوی / گل سیراب در پژمردگی روی
جو شید بیهوده اندیشت پر انده / بیابان در بیابان کوه در کوه
گذر گه مرغزاری همچنین ریز / گلستان بلبل طلب بلبل سحرخیز
زمینی چون وطن پس آشنا روی / گلستان در گلستان جوی در جوی
گل گلزار پر زر دش چمن دید / چمن بگذار پنداری وطن دید
گرد و آه زنشاخ سایبان کرد / زمین را قبله گاه آسمان کرد
بطرف جو هنوز آن سرو سیمین / قبا بگشوده بستان بست آیین
زمین با نور شرم پا در آورد / برآورده گلشن چون سایه پرورد
نداد اندکه حسن زیر نقابش / ندیده تا بگه روز آفتابش

ضرورت از قبالبش بند بگشاد — قبا بگشود و با در آب بنهاد

بالبش آشنا شد چون بر و دوش — در آمد آب را آتش در آغوش

فرو از عطف بر دوشی چو گل نرم — گدازان شد که از رشک و کر از شرم

بکف چون صیقل از رخ زنگ بر دو — بجای شانه مو از پنجه بگشود

ز گرد راه ماهش شد مجلا شد — تاب آیینهٔ خور صیقلی شد

رسیدن شیرین بر چشمهٔ آب و غسل کردن و دیدن خسرو

سر انگشتم چو پای کلک فرسود — رقم زین گونه زد از شاه و شهرود

که چون خسرو ندید آنجا دران بوم — روان شد از ره ارمن سوی روم

ز رفتن چون فلک یکدم نیاسود — بصیدش دل بره مشغول می بود

چو گوسپی بر کنار راه دیدی — بقصد صید کبکش دل پریدی

بخون کردی بدل آب روان را — زدی آتش بجان مرغابیان را

بهر فرقی ز ره دایم بیک سو — گهی در کوه و گاهی بر لب جو

اگر دیدی بجایی چشمه ساری — پسندیدی دلش گر مرغزاری

بشد هم آب آن رخشنده جانی — شده ظلمت آب زندگانی

بسیج ره درست آسوده گشتی — باین ترتیب ره پیموده گشتی

بهر گلبن گلی بر شاخ دیدی — صفیر بلبلی ز آنجا شنیدی

دمی در سایهٔ شاخش نشستی — شدی مست و از آنجا جستی

دلش خورم ولی جان و خطر داشت / ز جانان بود دلش گو با خبر داشت
ز غم شد سکندر بر سر راه / ولی در دل نظر میکرد چون شاه
دل خود را ز غم غمگین نمیدید / درا ابروی دل از غم چین نمیدید
دلش کردی بغم با جان گدازی / چو بینم طفلی اندر سینه بازی
بچشمش چشمه ساری آمد از دور / درخشان آب او چون آتش طور
برو نگذشته باد گرم و سردی / ندیده گرد خود از دور گردی
نهادی مادر گر چشم بیمار / شدی آسوده چشم و سبزه انگار
چمن را ستوی بود آنچنان سطح / که برگ گل فتادی گر بران سطح
نمودی در نظر کوه گران سنگ / بسطحش سایه افتادی بفرسنگ
هوا نشنیده از بیگانگی بوی / زمین را ز آشنائی آب در جوی
شده با همدمان عمر گلش صرف / بنا محرم بلب نه گفته حرف
شهنشه را چو نور آتش طور / بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
چو دید آن سبزه را پابست مردان / و ربیع آمد بزیر پی سپردن
فرود آمد همانجا با غلامان / بروی سبزه تنها شد خرامان
نهادی پاسبانک چون باد در رم / سر پنجه نهادی بر زمین شاه
بفرق پنجه شه آن راه چون و / بسر میرفت اگر فرهاد می بود
چه دیدی بر زره آرام گاهی / ز دیدی هر زمان چشمش براهی

دران گلشن گلی نادیده بگذاشت — نظر زانکه بر آب چشمه بگماشت
درون چشمه سروی دید از نور — میان آب کوثر آتش طور
کمش آئینه تن خورشید و رخ ماه — هجوم نور رسیدی بر نظرگاه
خور و آئینه و آب و مه نو — بچشم خویشتن در ماند خسرو
دلش چون قصد امعان نظر کرد — نظره بر دیده خود بیشتر کرد
صنم را کار و کاری مشکل افتاد — نظر بر شاه و آتش در دل افتاد
بعریانی و حیرانی همینسبر — بعینه چون گنهکاران محشر
پناه از آب جست از بی پژوهی — درون چشمه ماهش گشت ماهی
تن از شرم خورشید جهانتاب — پرند نیلگون پوشید از آب
تنش خورشید و آب چشمه شد ابر — که دیده آتش که در آتش بود صبر
جهان از تاب شرمش چشم بگداخت — گر آب چشمه آتش کس بنشناخت
بدل میگفت از شرم جگرتاب — چه بودی خاک اگر بودی این آب
که بی بودم زبریش تا بحشر — تن بی شرم ما را خاک بر سر
تن افتاده شه را دل تپاک — چو مه در آب و ماهی بر سر خاک
ز گستاخی چو مه را منفعل کرد — بصبر ایوب را از خود خجل کرد
دو چشمش دیده را نادیده انگاشت — ز شرم او جهان این چشم سیه داشت
چو باد صبح از انجا روی بگذشت — دل پرخون بلشکرگاه برگشت

سمنبر شد بزیر آب بی تاب — سمن نیلوفری شد در ته آب

چو برگ گل بروی آب افتاد — تو گفتی جان ز شرمش رفته برباد

نظر چون کرد خورشید جهانتاب — ندید آنجا کسی جز عکس در آب

نشانی چون نبود آنجا ز جمشید — سلیمان را پری پنداشت خورشید

ز آب آزرده دل رو در چمن کرد — حذر از چشم عکس خویشتن کرد

پری بنشست بر پشت پری زاد — سمنبر گل شد و گلگون شده باد

ز شاخ انجمن آمد بپرواز — تذروی برده جان از چنگ شهباز

بیکدم اسپش از عالم برآورد — گذشت از عالمی کانگه سر آورد

دل شه آنقدر در صبر کوشید — که تا تواند سمنبر جامه پوشید

روان شد باز سوی چشمه چون باد — چو اشک آن چشمه آتش از چشم افتاد

در آب و خاک از دلبر نشان نه — جز آب حسرتش اندر روان نه

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این چرخ کهن سال — نماند یک زمان ثابت بیک حال

بوقت شادمانی غم فزاید — چو دل بر غم نهی آنهم نپاید

از آن نازد بتاج و تخت خود شاه — که از کوته بینی نیست آگاه

که خواهد داد آن را آخر از دست — وزین خواهد بحسرت رخت بربست

چو خسرو رخت برد از ایران بیرون / دلیری دشمنان را گشت افزون

ز بیداد و ستم پر شد زمانه / خلل در ملک هرمز کرد خانه

تهی شد کیسه ما خالی خزاین / همی نامی بجا ماند از مداین

بنوعی گرم شد بازار تاراج / که بربودند هرمز را ز سر تاج

قوی دستان بغارت پیشتر دند / ز زیر پای هرمز تخت بردند

بغارت بس که خوگر شد زمانه / نماندش نور هم در چشم خانه

نشست از شومی بیداد خود شاه / بجای تخت زرین بر سر راه

چو نام امن از عالم بر افتاد / بخسرو قاصد هرمز خبر داد

که وقت صلح شد زین خشم باز آی / چو تنهاهم بنور چشم باز آی

بتخت خسروی خالیست جایت / بیارای تاج و تخت من فدایت

چو نور چشم خود را کردم آزار / سزد خود بینم اکنون بیوار

کنم از بیکسی چون قصد جای / نباشد دستگیرم جز عصای

بجای چشم روی قیصر ورای / بپیش نابود دستم زمین سای

بیارای جان گزین حسرت بلاکم / که بسیاری بدست خود بجاکم

باین خواری شهان را کس مبیناد / دگر روی جهان را کس مبیناد

بزرگ امید هم بنوشته پنهان / که شه رفتست و شهی هم میرود هان

نباید خوردنت در ره دمی آب / بروی تخت باید کردنت خواب

بدستت گر گل است آنجا مپوشش — دگر یا در حنا انجم بپوشش
شهی کو را چو خور آفاق باید — ز مغرب تا بمشرق یکشب آید
خبر شد شیر را در ملک شروان — که پای خیر کوته شد ز ایران
در آن کشور صلاح جنگ نگذاشت — بکوه و دشت خار و سنگ نگذاشت
چو بادش در نظر بی وزن دشمن — دلش کوه و سپاهش کوه آهن
چو سیلی سوی ایران شد شتابان — بیابان کوه و کوه از وی بیابان
بمشرق آمد از مغرب سپاهش — کناره دجله شد آرامگاهش
قوی دستی که زو شد فتنه برپای — تهی کرد از شکوه خسروی جای
نماند از وی بگیتی کس هراسان — بجز بهرام چوبین در خراسان
که هر مرد و محنت دیده از وی — شده ملک کیان شوریده از وی
برای تیغ خصمی بد قوی دست — ز جام پادشاهی مست و بدمست
بادهم نامه هم قاصد فرستاد — بملک و تیغ بیم و مژده اش داد
نشست آنگه ببزم خسروانی — بدست آورد شاهی در جوانی
ز ملکش نیمه شد وقف ساقی — نصیب یار بد آن نیمه باقی
نکردی جانب لشکر نگاهی — مگر از دور آن هم بعد ماهی

ساختن شیرین قصر را در راه مداین

حریفش در کجا برگرد از راه — اگر آید محیطش بر گذر هی گاه

بود چندانکه ره دور و خطرمند | شود تا حرز سودش پیش خرسند
نیاسود از سفر خورشید یک ماه | هلالی گشت بدر از دوری شاه
بنزدیک مه این مه خبر یافت | که بخت از تخت هرمز روی برتافت
بریدن شد از آن منزل گذشتن | نه روی رفتن و نی بازگشتن
ضرورت شد که سازد بازمانه | کند او فتنه یکچندی کرانه
بدانجا بر کنار راه دیدی | از و افلاک را بر دل شکوهی
بسر سبزی سخن با آسمانش | بدامن سبزه و آب روانش
دلش چون قطب ساکن شد و را کوه | کله سود از شرف بر آسمان کوه
زهر سو بسته بد چون راه امید | بمعماری نشست آنجا خورشید
بطرف جو باندک روزگاری | بحکم آماده شد محکم حصاری
در و قصری بگردون سرکشیده | نظیرش دیده گردون ندیده
شد آن منزل مقام بانوی عصر | تباهش از حوادث گشت آن قصر
وزان پس چون بایران شد قلمزن | بامنیت جهانرا دیده روشن
ز چشم ملک و آب و نور رفته | ز پای تخت خسرو دور رفته
کشید از دشمنان آزار بسیار | گریزان شد از انسان آخرکار
نبودش غیر آن در سر هوائی | که دریابد بنور انجائی
سوی ارمن روان شد دل [illegible] | نظر بر قصری افتادش در آن کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده — بهر سنگی ازو صد دره رسیده
بدل از کار قصر آمد شگفتش — شگفتی بس عجب دامن گرفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور — صنم شاپور را بشناخت از دور
شد از شادی کلاهش کج تبارک — شمرد آن قصر را برخود مبارک
زنامش بار دیگر زد بدل فال — درونش خواند تا پرسد ازو حال
قلمزن رانشد تا قصر مه جاے — نه دل آمد بجا نے بر زمین پاے
بآن شادی دلش در ماه نو دید — چو چشم روزه داران در شب عید
نهان دیدی چو سوی بانوے عصر — نگنجیدی درون جامه در قصر
دعا را همچو شه پیچیده طومار — در آمد بعد ازان با وی بگفتار
که اے آهوے دشت و کبک کهسار — بگشتی چون بدام شه گرفتار
چو آهو سر بصحرا چون نهادی — کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
هزارت شیر آویزان بفتراک — شدی صید که اے صیاد چالاک
اگر در این قصر و این منزل کسیست — صنم خندید اول باز بگریست
ز من بردم سر این قصر بر ماه — بامیدش نشستم بر سر راه
جمال ملک ایرانم خبر ده — خبر آنگه ز خسرو بیشتر ده
چون در ملک ایران بادشه کیست — بجز شیرین باین بخت سیه کیست
بگفت اے قبلهٔ صحرانشینان — ز چشمت آهوان سر در بیابان

شه مهوش ازین از یاری بخت — برون برده ز طوفان بلا رخت

بعزم دیدنت رفته بشهرود — دلم را تا باین روز این گمان بود

که شه را دیده باشد ماه در راه — غلط کردست ره را شاه یا ماه

کنون برگشته خواهد بود از انجا — بانجا میرسد از روز فردا

گرفتم این کرشمه بسیار دورست — به استقبال او رفتن ضرورست

اگر دارد بوصلش دل شتابت — چه بهتر زانکه باشم در رکابت

ملول ست از سفر کردن اگر ماه — بسر خواهد بانجا آمدن شاه

مرا در کار خود تعجیل بهتر — مبادا شه رود از راه دیگر

غمش را اول از شوق نوگرو شد — هوسها تازه و امید نو شد

دلش در آتش امید میسوخت — چو ذره کیسه بر خورشید میدوخت

بگفتش این سخن کوتاه خوبست — سخن کوته سخن در راه خوبست

دو چار شه نشد شاپور در راه — ز راه پیمودن بگذشته دلشاد

بپای تخت از خسرو خبر یافت — شه نو آبروی تخت دریافت

رفتن شیرین بکنار چشمه

صباحی از سعادت بسته آیین — چو بخت خسرو و رخسار شیرین

دو دل بمراد خویشتن فیروز — بشیرین عید و بر پرویز نوروز

بجنبش عارضش خورشید بی شب — چو مه انجام می بوسش لبالب

گذشته در گلستان بر صنم شب / اثر از شبنم می بر گل لب
شبش بالین و بستر بوده از گل / بخوابش کرده افسانه بلبل
لبش از می رخش از حسن سیراب / صبوحی کرده گویا در شکر خواب
زده در چشم بندی نرگسش دست / نموده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار / که دریابد صفائی صبح و گلزار
ز نوشین جام شب در چشم ساقی / اثر از می چو می در شیشه باقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد / بوقت صبح ادا کردن ادا شد
چو شد روی زمین گلرنگ از خور / قبای رنگ بر گل تنگ از خور
ز باغ آمد بعزم صید بیرون / چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
نسیم هر گه شدی در قصد دلگیر / نمودی دفع دلگیری بنخچیر
ز صیدی نو غزالا چون شدی سیر / سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو دست از خون شیر و ببر شستی / چو سروی بر کنار چشمه رستی
دران نخچیر که بد چشمه ساری / ندیده خاطرش از گل غباری
گل صافیش با خورشید همرنگ / ثوابت ریگ و سیاره در سنگ
شراب آب کوثر شرمسارش / نموده حاجت می بر کنارش
ز رشک او دل خورشید در تاب / بطرفش شب کسی نادیده در خواب
غبار شب بگرد لب نگشته / ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش سیاهی | همی زد آب حیوان در سیاهی
شده نیلوفر آن چشمه خورشید | ز گل نظارهٔ او عمر جاوید
حیات جاودان یک قطره از وی | با وچون خضر برده نازنین پی
چو دیدی کردی از غم بر دل ریش | برون کردی بر ویش از دل خویش
نیامد در کمند آن روز یک صید | که باشد گردنش شایستهٔ قید
ز سعی طالع و تقصیر نخچیر | شد آن وحشی غزال از صید دلگیر
دل پژمرده دل را باعث نشر | جهان مستغنی از خورشید تا حشر
ز نور خور فزون نورش بتحقیق | دلی ایمن نظر در وی ز تفریق
همش خورشید رو هر ذره بدری | شب قدرش نگویم روز قدری
بشبنم زنگ ظلمت شسته از دل | سیه دل را سفیدی رسته از دل
ز بی صیدی بغم خاطر گرفتار | گرفته صید کمتر جام بسیار
لب از می شست دست از خون آهو | بسوی چشمه گرد از صیدگه رو
گواهی داد ز لطف صید بندش | که خور خواهد فتادن در کمندش
بهر کامی رسانی گشته یک کار | ز تمکین رفته صد سال یک گام
ز عکس رخ لباسی ساده زربفت | نه عار زیور و نه ننگ هر هفت
قبا خورشید گون تن رشک خورشید | بهیچ برقع ز کار خویش نومید
جهان زو دیده آب خضر در جو | باین آئین روان شد مه ازین سو

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن شیروه در پیش او

شبی چون صبح هم شاهی و هم جوانی | گرفته جرعهٔ پیر از سبو جوانی
شبی نی کز صبح عالم افروز | مهش خورشید و شامش صبح نوروز
پی ظلمت نبودش در جهان کم | خور از نورش نهان چون از خور انجم
گل دل از نسیم او شگفته | شمرده بلبلش صبح و نخفته
بدلها شادمانی گشته گستاخ | شگفته هر گلی با غنچه بر شاخ
کلف برده ز عکسش از رخ ماه | چو روی یوسف از نورش دل چاه
جهان بر چشم خسرو گشته تاریک | ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک
کلاهش کج ولی ساغر بکف راست | ز مطرب هم چو ساقی باده میخواست
مظفر بود بر دشمن سپاهش | سیقباد از سر دولت کلاهش
نبردی هرگزش چون باده از دست | ز جام مطربان گاهی شدی مست
شراب لعل را شد عود کاسه | ز می زاینده رودی بود کاسه
چو آن می سازگار طبع افتاد | ز شوق آمد دل ساقی بفریاد
موافق کرد با او از خود ساز | دویدش جان بلب همراه آواز
لبش گشته مسیحا عود داود | دو عالم را یکی زان هر دو بس بود
نکیسا دل ز رشک باربد تنگ | فگنده چنگ خود با عود در چنگ
بناخن کرده غم از لوح دل حک | مسیح آویخته ز انگشت کوچک

نهادی تا بجای بالشش آواز / بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
ز هر سو عندلیب نغمه پرداز / بدام افتاده از ابریشم ساز
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده

ملک را هر زمان دل شادمان تر / جوان بخت و ز بختش دل جوان تر
دلش بر شوق و شوقش هر زمان بیش / فلک هم کرده ترک عادت خویش
بترک غم فزائی عزم او جزم / حریفش رونق افزائی دران بزم
چو مجلس شد مهیا دوستان کرم / ندیمان زبان شد دشمن شرم
درون آمد مبارک بی ندیمی / ز گلزار سبکروحی نسیمی
شگفته بر رخش گلهای شادی / که بادا این بزم دایم جای شادی
مبارک مقدم شاپور بر شاه / غم عالم نصیب جان بدخواه
چنان پرنور دیدم روی شاپور / که پنداری هم آغوش ست با حور
ملک مشتاق او بود از دل و جان / درون آمد بگردد بفرمان
زمین بوسید از شادی فلک وار / بگرد تخت شه گردید صد بار
سلیمان شد نوازش گر گدا را / که افزودی صفای بزم ما را
دل ما دایم از بهرت غمین بود / چنان دانم که سودائی چنین بود
همه زین سرگذشت افسانه نیست / بگو احوال خود بیگانه نیست

دعائی کرد زر اخلاص گلشن | کرشمه از دری اجابت چشم روشن
که تا تخت شهی جای شهانست | بفرمان جهان داران جهانست
شهان را تاج سر فرمان شه باد | بفرمانش ز ماهی تا بمه باد
همیشه دولتش هشیار او مست | بجای تیغ دایم جام در دست
کنارش تکیه گاه آرزو باد | حصول آرزو بخشست وجو باد
بس انگه در حال خویشتن سفت | تمامی انچه گفتم با تو من گفت
وزان پس عذر تقصیر نخواست | که مه وقت سر اکنون بر سر ماست
ز دوری شهش دل بیقرار است | تمامی روز و شب در انتظار است
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است | بره بر چشم کاری بس عظیم است
خبر آنجا بشمر درست از شاه | اگر از مقدم شه می شد آگاه
بمژگان خاک راه شاه میرفت | مبارک باد تاج و تخت میگفت
مبارک باد فال تاج و تختت | عجب صبحی بدادت آورد بختت
نخواهد کرد گر شه عزم نخجیر | ز خود داند نه از شاپور تقصیر
فسونش بس که بره در جان شه کرد | شهنشه جام در کف عزم ره کرد
دل و جام از شراب و شوق لبریز | صبوحی کرد هم بر پشت شبدیز
پری شد دیوزاد بادسیرش | بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش
بشمر از صید شه آوازه افتاد | بعالم های و هوی تازه افتاد

زمین از جنبشش از دل سکون برد — گرانباریش از مرکز برون برد
ز بس شد راه اسپ از بس توان رفت — زمین گردی شد و بر آسمان رفت
ز هر جانب گرفته پادشاهی — سر راهش بر سم دادخواهی
زمین بوسش شمرده خور غنیمت — نتاده دور رکابش مه بمنت
گرفته راه ماه و خور وشاقان — ز قیصر گفته تا ورششش ز خاقان
نمایان همچو خور خسرو بصحرا — جهانش همره اما شاه تنها
هم از انبوه دور و هم ز انبوه — شکار انداز شد در دامن کوه
چنین گفت گردم هوشیاری — اگر اقبال شاهش کرد یاری
ز بند آزاد شد چون پای شهباز — بقصد نسر طائر کرد پرواز
زمین و آسمان بر صید شد تنگ — ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ
نه آموز و خلاصی یافت نه مرغ — چو گنجشکش زبون در دست سیمرغ
زبان دل ز صید پا نه پرداخت — گهی تیرش با بشق می باخت
گر آهوی بخون بسپرد هم شیر — زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر
چو دست آزرده شد از صید بسیار — تنش آسودگی را شد طلبگار
روان شد تا چو سرو از چشمه روید — غبار از روی و دست از خون بشوید
چو دولت در رکاب افتاد شاهید — از و نزدیک بر خسرو بره دوی
بهر کلمه ز مه داده نشانی — بیان کردی هر حسنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوئی | فزوده زو چمن را آبروئی
پسندید آن چمن را طبع پرویز | بطرف جو فرود آمد ز شبدیز
کشید تا سر بگردون بارگاهش | مهیا تا شود آرامگاهش
بروی گل گرفت آرام جمشید | بفرقش سایبان از سایه امید
بناگه گشت گرد طالع از دشت | که خورشیدش بگرد شه همی گشت
ز مشرق صبح امیدی برآمد | نه گردی بلکه خورشیدی برآمد
نه گردی بلکه ابری بود از نور | دونده خور همچو ماه از هاله مستور
مگر پیراهن یوسف بدان گرد | که نور چشم آوردی ره آورد
ز خاک گرد شه یوسف رخ دید | که یوسف فر کیانی را ندیده
تو گفتی از کمال صنع بیچون | گلی خورشید رسته از زمین گلگون
بماه و خور جنیبتش تنگ میدان | بجلوه شاخ گل گلگون بجولان
قرار برقع از جولان برخ کم | ز باده جلوه اندر شاخ گل خم
بطرف جو چو جمعی دیده شیرین | عنانش از رکاب آموخت تمکین
پرستی کج شده در خانه زین | نگهبان کلاهش دست تمکین
نظر تا یابد از احوال آن جمع | بساغر خانه‌اش مشغول شد شمع
ز رنگی در شتابی شه عیان شد | باستقبال شاپورش روان شد
عنانگیر چنینم چون گشت شاپور | شکرخندین جهان را کرد پرشور

لبش خندان نگاهش در تبسم
ز شکر خندهٔ شیرین تر تکلم

که ای هر بیشه و کوهت گذرگاه
پریرا برده افسون تو از راه

چو وادی سر بکوه و دشت بالا
نهادی تا کنون بس کن خدا را

ترا بینم بهر سو آورم روی
پری گویم ترا یا دیو خود گوی

سخن از مدعایش از دعا گفت
در احوال شاهنشه چنین سفت

که نور دیدهٔ دارا و جمشید
که نشناسد سپهر او را ز خورشید

ترا اقبال که با حسن دنیاست
بطرف جو سراپا انتظار است

صنم چون نام شاهنشاه بشنید
بسان گاهش پیاده در چمن دید

بساقی داد و آنگه جام باده
ز گلگون شد بگل خود در پیاده

قلمرش جیش بیشانه سمن گل
گریبان پر عبیر از دامن گل

بمژگان برگ گل از راه رفتی
بهر بلبل رسیدی مژده گفتی

همان ماهی که خورشید جهانتاب
شبش در خواب روزش دید در خواب

ز دنبال قلمرانش شد روانه
دلش شمامات عشق غائبانه

بپاس حشمت اقبال خورشید
روان شد همچو سرو از سایه بید

شکوه حشمتش اکلیل نیر افلاک
نهاد تاج عزت بر سر خاک

سعادت همره و اقبال در پیش
زمین در زیر پا بالیده بر خویش

نگنجیده زمین در جوف گردون
ز غرق افزوده هر دم جوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای — کلاه عرش فرسا شد زمین سای
ملک پا بر سر گردون نهاده — بپا چون سایه خورشید افتاده
گرو کرده بچالاکی ز افلاک — سر خورشید را بر داشت از خاک
دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق — پی تاراج دلها گشته مخلوق
دو شیر افگن ز عشوه افتاده در قید — گهی صیاد هم گشته گهی صید
یکی بر شمع مه دامن فشانده — یکی خورشید را در خون نشانده
یکی را رخ ز خوی گلزار گشته — غرور حسن شاهی باز گشته
یکی سا شه شمرده بنده خویش — وزان کم همتی شرمنده خویش
یکی را چشم از شادی پریده — بهم آن هر دو را از دیده دیده
زبان هر دو از شادی گرفته — دل از غم خط آزادی گرفته
بشوق دست یک دیگر گرفتند — که نام از عالم غم بر گرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بی صبوحی مست عالم — جهان و هر چه در وی شاد و خرم
گشاده خویش ز صبحی دو لختی — خودش لختی و لختی نیکبختی
ملک از باده نو دولتی مست — دلش را جام عشق تازه در دست
گلش را رونق افزوده ز سنبل — برقص از شادمانی بر سرش گل

نوای نی که بود در کنارش — بهار آفرینش روزگارش
بود مستی و شاهی در جوانی — در آغاز انتهار کامرانی
چو صبح صادق از خورشید خواست — بروی خویشتن زد فالی و برخاست
مبارک بود صبحش بر دمیدن — مبارک‌تر شد از آئینه دیدن
بطرف جو شده تختش فلک سای — نشسته شاه و قیصر بر سر پای
مهیا بهر عیشش جمله اسباب — نهاده جام بر لب پاره در آب
چو شیرین ز اقبال مساعد — شده ساقی و بر مالیده ساعد
ز شوخی برده بر دامن نقابش — عیان از ابر رحمت آفتابش
خور از جان بندگی کرده به پیش — بیاض گردنش را آستینش
کنار دامن از موی عنبر آلود — ز زلفش دودمان دل برآورد دود
جهانی دل بتازی کرده تاراج — بدل صاحبدلان را کرده محتاج
فگنده سایه بر رخسار مژگان — بمژگان درازش ناز نازان
حریفان مست می شه مست ساقی — ز مستی او تا حشر باقی
چو شوق افسرده یاد چهره دوست — قوی شد دست می بر ملک مستی
ملک را باده غم برد از دل شد — زبان مفتاح گنج راز دل شد
هوس مطلق عنان و شوق خودکام — سر دست صنم بگرفت آرام
گرای شه شده اندیشه خورشید — بتو رویش جهان را چشم امید

بحر یک نی چنین می چون خورد کس | بود بهتر ازین گر خون خورد کس
چنین بی نقل خوردن نیست تا کی | بده بوسی که هم نقل است و هم می (دادن)
صنم در دست شه زان خواهش گرم | گداز آن شد که از رشک گه از شرم
فتادش تن ز تاب شرم در پیچ | ز نام بوسه پر تبخاله شد لب
هزاران گل از آن روی عرقناک | شگفت از شوق و غیرت بیخت بر خاک
دهان از نام بوسه کرده شیرین | گشاده ابروان آن دل پر از چین
گلش در شبنم می غوطه خورده | دهان از شوق بوسه غنچه کرده
لبش یک نیم تبسم کرد و میگفت | هزار آری دلش در زیر نه میگفت
ز شکرخنده لب را گشت زیور | نمک را ساخت شیرین تر ز شکر
لبش شکر بحرف تلخ آمیخت | سخن را آب شرم از چهره میریخت
ز بس شد شرم در کار سخن صرف | گره افتاد در سر رشته حرف
لب شیرین که طرح پاسخ انداخت | بخورستان شکر از شرم گه آمیخت
بناز آراست انگه خویشتن را | بشه هم آغاز و انجام سخن را
می هم خور که گشتی آنچنان مست | که از مستی نه دانی ساغر از دست
نشوی از صبر بمقصود فیروز | بسی روزی بکام اما نه امروز
تو دانی رسم وصل اما چو من نه | لبم از تست اما لب سخن نه
چو شد نزدیک کافتد صید در دام | کند تعجیل کار پخته را خام

بهر کاری که در وی صبر باید / کنی تعجیل نیکو بر نیاید

ز دست شه شود تا دستش آزاد / به پستش بوسه با جام می داد

نمک بگرفت شوخیش کرد سرمست / ز دستش جام و بوسیدش لب پست

چو مستان خوش شود آنگه خسرو / به شیرینی ترش رو شد به صد لو

شکرلب با جوان حسن گوی / فزون شد پاسخی زان ترش و نما

صنم را از خجالت دیگر آن شب / به شکرخنده شیرین شده لب

به شکرخنده اش لب دوری آموخت / نمک تلخی و شکر شوری آموخت

ز دست انداز خسرو هر چند شد / به هر دم خشم و نازش بیشتر شد

چه پاس عصمت خود فرض می دید / سپاه ناز خود را عرض می دید

نگه داشت پنهان صد ناز در زیر / ز غنچه کشیده غمزه شمشیر

به جمع بیداران زلف درازش / به جوش آمد ز غیرت خون نازش

شعاع تیغ نازش مهر بر شد / کمین گاه فتنه از غمزه پر شد

عتابش تیغ عالم گیر برداشت / به گردن فتنه را زنجیر برداشت

به گل برگش ز دندان لاله می بست / بخون از دست آن بوسه می شکست

صنم بر هم آب دیده آن شب / ز نقش بوسه شستی دامن لب

فرو خورد اشک و خون از رعایت / به شاپور از ملک شد و شکایت

الا امشب شه بمن کم فرصتی کرد / مرا بد نام و خود را تهمتی کرد

نمیدانم که در دل چیست او را	چنین عاجز بحجر من کیست او را
مرا خسرو ز طاقت طاق و پیوست	بخود یکبارگی مشتاق و پیوست
شه معشوق اندر خویشتن را	بیاد گفت و خندید این سخن را
چو این کار از حساب شرم دوست	سخن بی پرده تر گفتن هم درست
بآن معبود کس همتا نبیند	همه کس [illegible]
بدین چون داور اینجا نشست	که بر حرفش کسی ننهاده انگشت
بعشق پاک و حسن پاک آن	بدین پاکی گزین هر دو ستایان
بقصر امروز شه را عاقبت بین	[illegible] ناشوئی و کابین
اگر جمشید گر خورشید باشم	ز وصلم تا [illegible] باشم
شمرن شد ملامت گر کمانه	بقصر اندر فرستادن [illegible]
که باید سوی دان [illegible] آید	فرستادن بدانجا [illegible]
بباید از شش همه خوش بزن	بکابین بر تجمل و عسل خوردن
[illegible] اگر خسرو عنان خواهی	وزانجا شد بپای تخت شاهی
که بسیار دمد بر گنج جمشید	بیارایید شبستان را ز خورشید

غفلت خسرو از ملک تملکین و دل‌مشغولی بودن باده رنگین در جام بلورین و قصد مبارزت کردن بهرام چوبین بقصد قبضه کردن بر آن سرزمین

بسا ملکا که مستی داد از دست	گریزد دولت هشیار از مست

شب مستی همیشه فتنه زاید — نگهبان جهان هشیار باید
جهان گردد خراب از مستی شاه — مبادا آنکه می شه را زند راه
چو شد از جام دولت مست خسرو — پرستیدی می کهنه شه نو
جهان را کرده گردون شوم تاری — بخسرو وقف و خسرو وقف باده
معطل کرده مستی کار گیتی — نخورده غیر مے غمخوار گیتی
ملک را عمر در شادی گذشته — جهان را کار از آبادی گذشته
بهر کامے پے کامے گرفته — جهانے داده و جامے گرفته
رعیت خسرو دیرا کے پرستد — که گه شیرین و گاہے می پرستد
خرابی شد قوی بنیاد در ملک — ز هر سو شور و شر افتاد در ملک
سپاهی رنج و مطرب گنج مے برد — یکے رنج و یکے با رنج مے برد
درم افزون ز قدر مرد میداد — بمطرب گنج باد آورد مے داد
بمستی در جهان خسرو مثل شد — جهانے را بکین مهرش بدل شد
سران ملک را بهرام سر گشت — بفتنه عالمے را راهبر گشت
ملک سر گرم عشق و مطرب و جام — بفکر خسروی افتاد بهرام
بهوشش آمد از مستی اگہ شاه — که دشمن بسته بود از پیش و پس راه
درون خانه پیدا گشته دشمن — شده پیراهنش هم دشمن تن
ملک را اعتماد از بخت برخاست — بقصد پشت زین از تخت برخاست

برون آمد بقصد رزم بهرام | چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
زنزدیکی دشمن چون خبر شد | دو رنگی در سپاهش بیشتر شد
شبی کردند از خسرو کناره | شهنشه ماند چون خور یکسواره
بمغرب شد روان ناچار خورشید | که در وی داشت آن زهره صبح امید
رسانیدش بمقصد عزم ثابت | ملک سیاره و دشمن ثوابت
چو قیصر بصیت خونریز | بملک خویش عنقا را گذر دید
ز شیرین ملک و مالی خویش بر پیش | نثارش کرد نقد شاهی خویش
بهمائی آن شرف در نسل خود خواست | بخویشی گوهر خود را بیاراست
نکرد از مردمی تقصیر قیصر | ابر همراه کرد و داد دختر
سپاهی از شمار عقل بیرون | ز موج بحر و ریگ دشت افزون
سلاح جمله چون خورشید زرین | همه با تیز دستی کوه تمکین
ز روم آمد برون همراه خسرو | زمین در جنبش آمد از روارو
بایران شد روان دریائی آهن | زمین سیماب شد از موج جوشن
ز گیتی پای راحت گشت کوتاه | سلاح جنگ شد همخوابه شاه
ندیدش روی آسایش سر و تن | سپر بالین و بستر گشت جوشن
زمین را شد گرانباری ز حد بیش | شناور گاو ماهی در خوی خویش
بر اعدا گشت پیمان کهن نو | سران کردند یکسر میل خسرو

فتاد از ر ده سیر بپاے آیام / تزلزل در بنائے ملک بهرام

دلی خصم از قوی بازوی دل / بعزم رزم با شه شد مقابل

دو لشکر دل ببرگ خود نهادند / زگرد ره بیکدیگر فتادند

بنالیدن در آمد زمی زمین / زمین را رفت از جاهای تمکین

خروشی خواست از گیتی شغبناک / گروه شد زهرهٔ شیر فلک خاک

خروشی ز و تخبل جوش قیامت / دریده پردهٔ گوش قیامت

ز تش تیغ کز هر سو علم شد / چراغ راه تاریک عدم شد

نگشته خاک مستسقی زخون سیر / نهنگ لجهٔ خون گشته شمشیر

لبستان برق و باران سر دل تیغ / بیک جا آب در آتش جمع در تیغ

ز عکس تابش تیغ درخشان / شده آفاق پر لعل بدخشان

جهان از برق خنجر درگرفته / زمین را تیره از جا برگرفته

بت غیرت ستان را کرده لاغر / بجوشش از آتش کین آب خنجر

سنان که ابر و گاهی برق گشته / جهان در آب و آتش غرق گشته

ز بس غیرت نموده بال و پرها / بجو دار جعبه کردی تیر پرواز

اجل را چشم روشن از نگه شد / بچشم مرد [illegible] تیره شد

شده [illegible] آسمان کاوشو آ / دو عالم [illegible] گشته [illegible]

حریفان از می کین گشته سرمست / [illegible]

بسی گر جان ز بزم و رزم برده　　ز غیرت خون خود چون باده خورده

فتاده کشته هر سو پشته پشته　　هزاران زنده و مرده زبر کشته

شده جان عزیزان خوار چون خاک　　سر شاهان ز پستی کش بفتراک

چنان بر چشمه سیلاب خون شد　　بنای زندگانی سرنگون شد

اجل را آرزو در دل نمانده　　پس از کشتن دمی قاتل نمانده

ز تعجیل اجل شخص فناکیش　　فتادی بر سر آن قاتل خویش

چو جان مجروح را هیچ آسفتی نه　　بغیر از زود مردن حسرتی نه

مدارای اجل با زخم خورده　　کزو از زندگی در حجب برده

ز غیرت چهره گلگون کرده خسرو　　جراحت تازه و کین کهن نو

رخش خورشید را از رنج طرح داده　　دو اسپه رخ بشهر سوی خویش نهاده

سمندش را سعادت کرده رام　　سوار اسپ چوبین بخت بهرام

چو دید از بخت بد بهرام سرکش　　محیط خویشتن دریای آتش

بجون وجوی چو مرغابی شناور　　برآورده ز تیر حباب پر پر

بیکسو جانب چو هر حمله آورد　　وزان طوفان بدر بردی جان آورد

دل از ایران زمین برداشت ناچار　　بتوران رفت وانجا شد سپهدار

بجست وجوی شاهی ترکتازان کرد　　بآخر سروران سوداز یا نکرد

چو بیرون برد بهرام از جهان رخت　　تن چون پنبه را تابوت شد تخت

شه از دشمن تهی کرده جهان را — نکرده سر بلندی دو زمان را
چکان خون از دم تیغش چو خورشید — باب تیغ بنشسته جای جمشید
بگیتی نام بهمن زنده کرده — ز نو ایرانیان را بنده کرده
ندیده از نکوکاری زمانه — بهر زنده آری داد جهانی
جهانی کرده از عفوش هوس جرم — نیاورده بروی هیچکس جرم
برآمد بر سر از تخت ایران — جهان فرمان بر آنش الفرمان
بناطلوس و سپاه روم را خواند — بخرمن زر بدامن گوهر افشاند
نهال آرزوی خلق بر داد — بهر کین از توقع بیشتر داد
بقیصر داد از ایران چند کشور — خراج ملک خاقان نقد بر سر
بمریم ملکت ایران شد مسلم — سلیمان خسرو و بلقیس مریم

فرستادن خسرو شاپور را نزد شیرین

دل جعفر که دریا زو خجل ماند — بدامن چون گهر بر عالم افشاند
مرا از دامن این حیله انداخت — که چون خسرو ز کار ملک پرداخت
گلستان جهان بی خار و خس کرد — دلش فارغ شد و عشقی هوس کرد
فشاند از دیده خون بر یاد شیرین — غمین گشت و جهان را کرد غمگین
چو شاپور از غم خسرو خبر یافت — دل آزاده اش را دوری بتافت

بزاری گفت کای درخورد شادی — بتو نازان سریر کیقبادی
کدامین محنت دل را در غم افگند — که بیخ خرمی از دهر بر کند
نپیچد سر ز فرمانت زمانه — چرا جوید دلت غم را بهانه
چه نافرمانی از افلاک دیدی — که از فرمان شادی سر کشیدی
فلک تا آنکه رام کس نبودست — بکام خود بکام کس نبودست
نیارامید ناکامت بر آمد — بشاهی در جهان نامت بر آمد
چه کم داری ز کام دل ندانم — که در تحصیل آن جان بر فشانم
همه اسباب شادی بود حاصل — مگر از بیغمی غمگین شدت دل
دلت کش غم در و خرم بساطست — خدا داند که چون غم را نشاطست
بشوقت نو کهن پیوند بادا — بوصلت بیکسان خرسند بادا
ملک را دل بدست غم گرو بود — غم از غمخواری شاپورش افزود
ز حد چون مهربانی رفت بیرون — کند نازک دلان را گریه افزون
زبانش در بیان عرض حاجت — ندادش گریه نیم است فرصت
چو خالی شد دلش از گریه خون — غم دیرینه از دل داد بیرون
که میدانم نه زینگونه نادان — که باید با تو گفتن درد پنهان
چه حال ای دل ازین دلتنگ پرسی — چو در بینی چرا فرسنگ پرسی
کنارم پر ز اشک خون از انست — که میدانم که شیرین در گمانست

که دل یکباره بر مریم نهاد است	ز بیم ملک ترک عشق داد است
فرو خواندم بمریم شام و شبگیر	درین مدت هزار افسون درگیر
که در بابل ازان صد یک ندانند	کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند
چه سازم چون باو دم در نگیرد	دم عیسی بمریم در نگیرد
مراهم از خود و هم زو بر آورد	زبس گفتن زبانم مو بر آورد
بزاری چارهٔ این بر نیاید	بخواهش ناز معشوقان فزاید
کسی کو چارهٔ این کار جوید	شود بیگانه و این راه پوید
فسونی کو بوقت عذر خواند	چنان خواند که او از من نداند
نکو کاری چراغ غربت تاست	هزاران خرمن دل ازخست برق
غلامی کو که خسرو نام دارد	باقبالت جهان را رام دارد
فلک عمریست کش خواند شهنشاه	چرا چون شد تهی عالم ز بدخواه
چو بخت از دشمن او در نهفتی	ز فتح نی مبارکباد گفتی
بگفتن پیش ازین کارم نیرزد	جوی پیش تو گفتارم نیرزد
برآنایان چو فرمودی سوالی	نشاند پیش ازین کردن فضولی
ترا با چون نصیحت بایدت کرد	چه باشد چارهٔ نادان فی مرد

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

ملک تا شد بمریم تهمت آلود	صنم شد گرد عشقی تهمت آلود

غم مریم چنانش کرد دلتنگ — که بوسی در گلش نگذاشت از رنگ
از می چاره اندوه جستی — گهی از چشمه گاه از کوه جستی
بهر جانب روان از ناز گشتی — با آنجا تا رسیده باز گشتی
ز هر شغلی چو کردی دست کوتاه — چو خود مشغول معماری شدی ماه
ز طفلان نیک خوی هر زبانش — بشغل تازه کردی هم عنانش
ز طفلی چون بشیرش بود عادت — شدی میلش بآن هر دم زیادت
نشتی بود قصر خورشش آن ماه — زمانه فتنه انگیخت ناگاه
بسینه تخم این اندیشه کشتش — که باشد جوی شیری در بهشتش
ز هر بان صنم هر کار فرمای — هنرمندی که آوردی ز هر جای
مدکه در زرنگار مشتغل بود — بعهد او زمین هم سنگدل بود
مع کرده پیشش از صد هنرمند — سپر از جنگ سنگ خاره افگند
رود این غم چو بر غمهای دیگر — در آمد بیگمان شاپورش از در
ر سادید غمگین تر ز خسرو — عیان از چهره آثار غم نو
دلش از غم شیرین بدل چاک — که دیدش بیشتر از خویش غمناک
ن ندیمان خسرو مند — زبان بگشاد و بگشود از دلش بند
ن روز نیک گشتم در رهت خاک — ندیدم هرگزت زین گونه غمناک
یب جان من غمهای مباد — غلط گفتم نصیب جان شه باد

چرا داری نهان روی نکو را / که هم خود را غمین داری هم او را
نرفتی تا چو من بسوی شه خرامان / ترا خود مرهمی نگرفته درمان
تو خود دانی که بردی ملک پرویز / چسان شوریده شد از عشق شیرین
چه جای ملک جانش در خطر بود / غم شیرین ز جانش بیشتر بود
نگویم شه اگر بودی غلامی / توقع کردی از شیرین پیامی
[illegible] یار دان خورشید پرکار / بنام ایزد بمعشوقی سزاوار
بدل گفت این سخن نشنیده بهتر / بهم طومار غم پیچیده بهتر
دلم چون نیست صلحش را خریدار / تغافل بهتر از جنگ است صد بار
جوابی با تغافلهای شیرین / نیارستش باز داد از روی تمکین
که آن افسانها از یاد هم رفت / کهن بود خرمن در باد هم رفت
کنون صد خرمن افسون بیک جو / غمم از سختی این سنگ شد نو
بوقت است اینکه خود آری بنیرنگ / که افسونی کنی در کار این سنگ
ز افسونت دلم نگشود هرگز / ز تو یک مشکلم نگشود هرگز
ز پرکاری آن غارتگر هوش / فسونگر را فسونها شد فراموش
شگفت آمد دلش را زان تغافل / شگفتش بر جبین از شوق صد گل
بافسون و غنا زود دست برخاست / که گیتی چو نخلی گشت آراست
ز بیم بد پی دفع گزند ست / سزد گر مردمک سازد

بمن باز است استاد هنر بهر / بمن وا ده هر دو وانگه یک گهی یک شهر
تهمتن همتی صاحب شکوهی / اگر بندد کمر بر قصد کوهی
اساسش را ز برق تیشه در دم / فرو ریزد تجلی وار از هم
کند صد کوه و باشد همچنان فرد / جبینش از عرق تا بالشش از گرد
دلش را مشکلی مشکل نیاید / بناخن صد گره زینسان گشاید
عیان نور تجلی از جبینش / ید بیضا نهان در آستینش
اگر خواهد ز تو بنیاد عالم / پریشان سازد و آرد بهم
بتیشه هر کجا نقش رقم کرد / بتیشه دست مانی را قلم کرد
اگر بیند ترا زینگونه دلتنگ / بمژگان رخنه اندازد درین سنگ
دگر داند که هست خاطر فگار / ز ره بردارد و بر دل نهد بار
ز غمگین دیدنت شد دیده پرخون / کنون رفتم که بر وی خوانم افسون
نشش می آرم اما بس عزیزست / بنزد خویشتن هر کس عزیزست
بگیتی همچو من خوارش حسب کرد / باو باید مراعات ادب کرد
نشاید برد نام سرزنشش / بلطف آری مگر در دام خویشش

رفتن شاپور بطلب فرهاد

جز این عیبی ندارد عشق ناساز / که انجامش نمی ماند بآغاز

فرو چینید ز شوق اول بساطی | که گوئی نیست زان خوشتر نشاطی
در آخر دست بگشاید به بیداد | سر انجامش ز مجنون ترس فریاد
قلم زن هر طرف چون باد بشتافت | زبان ننشست تا فرهاد دریافت
چو شد شاپور هم زانوی فرهاد | سخن را رنگ و بوئی از دعا داد
بافسون کرد آرایش سخن را | در آمد در رگ و پی کوهکن را
گر این صنعت جز اینت نیست کاری | که تا گیتی ست ماند ز تو نامی
گزیدی تیشه زان بر کلک و دفتر | که سنگ نقش ماند تا به محشر
رسانیدی بجای مایه کاری | که شد کارت پرستش را سزاوار
برخ آن سنگها کین نقش بستند | هنوز امروز در چین می پرستند
بایران نیز باید کرد کاری | که برگیرند از کارت شماری
باقبالت عجب کاریست در پیش | بگویم تا شوی بیگانه از خویش
فلان چشمه که دیدی بر فلان کوه | که کوتاه دست از انجا پای اندوه
شده آبشخور خورشید روئی | کز و تا حور نباشد فرق موئی
غزالی شیر مستی خورد سالی | بباغ سرکشی نورس نهالی
به نزد عاشقی خود کام و خود رای | ز جام نابر خود باده پیمای
ز تمکینش عیش عالمی تلخ | مهش چون غره خورشید بسلخ
ز استغنا سر نازش فلک سای | بصد منت نهد بر فرق خود پای

ز طفلی طبع او مائل بشیر است
کنون عمریست کانیش در پستان

که در صحرا شبان چون شیر دوشد
چو آب از چشمه شیر از حوض جوشد

ز هفت اقلیم استادان پرکار
کمر بستند در اتمام این کار

اگر چه کوشش بسیار کردند
بعجز آخر همه اقرار کردند

کشیدتا شد دلش زین کار دربند
بآن نازک دلی نازهنرمند

ز من شد دوش سرو لاله رخسار
بصد منت قدومست را طلبکار

سخن را از اثر زان گونه آراست
که از جا کوهکن بیخود است برخاست

تقبص نازنین فرزانه فرهاد
دل و جان پیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین فرهاد را مرتبهٔ اول

شبی با ظلمتش عمر ابد ضم
سواد اعظم اقلیم عالم

شبی تاریکتر از موی جانان
بتاریکیش آب خضر پنهان

شبی تاریک و ظلمت عین نورش
سیاهی مردمک آسا ضرورش

شبی نورش ز چشم غیر مستور
چو در دل عقل ز غم اندرو نور

شبی آبستن خورشید امید
بعینه صورت خسرو و جمشید

بظاهر شام و در باطن سحر بود
چو در دل عقل مضمر اندرو بود

چو ملک دیده اش پر نور روشن
چو سرمه از سوادش چشم روشن

صنم با روی خود فارغ ز مهتاب
ز بی شیری چو طفلان بیخور و خواب

ز منزل عاشق شبگیر ناهش | زمانه حامل چتر سیاهش

ز نیفش بختی گردون عماری | برند شب نموده پرده داری

نموده با طلوع آفتابش | فروغ چهره فارغ از نقابش

بعینه چون چراغ چشم افلاک | که از برج حمل گردد شرفناک

شده با آن همه تمکین جاهش | چراگاه رمه آرامگاهش

بهر از ان خود گرم فسانه | ز شاپورش شکایت غائبانه

که گویا غیر از نیشش نیست کاری | که غمگین سازدم از انتظاری

ز لب ناجسته حرفش از جدائی | که باد آورد بوی آشنائی

عبیر آمیز هر حرفش چو گل گل | مبارک باد گو بر شاخ بلبل

نشاطی برد از دل گرد غم را | قلم زن در نظر آمد صنم را

خرامان کوهکن همراه شاپور | تتق بسته ز فرقش تا افق نور

ز سیمای رخش پر نور صحرا | بدل نزدیکیش از دور پیدا

عیانش آشنا در چشم دیدار | که گوئی دیده رویش دیده صد بار

چو مقناطیس دیدارش نظر را | نظر وقف رخش نظاره گر را

شدی مشکل نظر زو برگرفتن | خوشا نظاره اش از سر گرفتن

ز لوح جبهه ظاهر نکته دانیش | گواهی داده دل بر مهربانیش

چو پیمودند با هم آن ره دور | بجدی کوهکن همراه شاپور

قدم مینزد دران هنگامه گستاخ | که دیدش دید رنگ جامه گستاخ

توقف فرض شد از رسم دانی | برون برده چو او بعد مکانی

قلمزن بیشتر شد مجسمه باته | فرسی خورده کاری ازز ماته

دعاگو شد ز جان آرام دل را | پرستش کرد بت چین و چگل را

زبان بگشاد چون … داد | که ای بوسه زمین از دور فرهاد

نکوان تا ساز لیش شهره لطف | که با شیرین سخن … لطف

… سش این سخن … | که این کار از تو میگردد گشاده

صنم گفتا … | که با هم زیر بار منت این کار

نه … دست او … نیست | که منم در رنج او منم گنج لبش نیست

… | کنم خالی ز کوه هر گوشه گردن

همین … | همین جا جای حوض و جوی شیر است

بیارش تا ز طرح و طرز این جو | بگویم آنچه باید گفت با او

نبرد یک صنم بردستش قلمزن | زدش یکبارگی آتش بخرمن

ز شوق آنچه آنجا دید فرهاد | صرا اینجا قلم از دست افتاد

غزالی دید جام شیر در دست | ولی زان شیر چون گشته سر مست

جمالش در نقاب بی نقابی | رخش گلگون بر بندش آفتابی

مسیحا چشم مستش دلبری را | خریدار از دل و جان مشتری را

شراب دیده بر رخسارها پیمود / که کار دل شد و جان در خطر بود

بنای طاقتش زیر و زبر شد / خبر تا می‌شد او را بیخبر شد

چو کوهی کوهکن افتاد از پای / نماند از تجلی کوه بر جای

بغم دارد دل غمناک عادت / نباشد بیم جان گر شد زیادت

خطر از شوق دارد جان ناشاد / خوشا جانی که رفت از شوق بر باد

پریشان دید چون مه حال فرهاد / بپای [illegible] یک گره از زلف بگشاد

ز بوی موی عنبر بوی جانان / پس از [illegible] باز آمدش جان

زبانی هر دو را لطف سخن [illegible] / زبان [illegible]

چو خود را از عقده حیرت برآمد / لب [illegible] جان بخشی درآمد

نمک بر ریش ناسور جگر ریخت / ز لب [illegible] نمکدانی شکر ریخت

لب نوشین شدش سرچشمه جان / [illegible] شد آتش تر آب حیوان

شکر از خنده دامن دامن افشاند / گهر از لعل خرمن خرمن افشاند

درانداخته لب یاقوت بخشش / گرهشان از کار [illegible]

رسانیدش بگردون پایه [illegible] / [illegible]

پس آنگه از سر دل سخن گفت / الماس زبان [illegible] سفت

که بود مدتی در جستجویت / مبارک باد بر من عید رویت

بمن منت شاپور شد دل / گره را کرد آسان کار مشکل

وهم گر گنج باد آورد بر باد / نباشد در خور بازوی فرهاد
بسی شیرین تر از نامش دهانت / نباشد تیشه جان گیرد زیادت
نگردد ضایع ار ناید بکف گنج / برای دوستان گر کس برد رنج
همین جا طرح جو باید فکندن / تواند گر کسی این کوه کندن
ز پرسشهای گرمش گشت فرهاد / سراپا آتش و در کوه افتاد
بنیم مشغول کاوش کرد و خود رفت / بدل صد کوه کاوش کرد و خود رفت
نظر بر قصر و دستش بود در کار / ولی سنگی نشد بیموقع افکار
چو سنگ تیشه‌اش را پای سر شد / بقصرش اندکی نزدیکتر شد
نشاطی در گرفت از هر یکی پیچ / زدستش وصلی نهاد آن گاه بر نام
چو سنگی بر سر دل را شکستی / بدست و تیشه نقش پای بستی
چو بود آن سنگ سخت خاک و خارا / ز خر تیشه و اینها مش خاطر آزاد
برون از حد امکان کرد کاری / مهیا شد باندک روزگاری
چه جویی کهکشان وی در سه روی / ندیده روی در ز آن پیچ روی
ته آن تخت سنگی را تهی کرد / که فکر از طول و عرضش کوتهی کرد
تمام زد نقش حوض بر رخ سنگ / که رفت از روی حوض ماه و خورشید رنگ
ز کوی چرخ برده گوی تدبیر / شده حوض فلک زو غرق تشویر
قبای خلعتش خاک فلک سان / ز دوز ز دامن و چاک گریبان

فلک را گر دست او چو سر کار
ز شوق آن رقم گردید صد بار

چو شد زان فتنه فارغ شد گریزان
چو دیوی جست از بند سلیمان

ز بهر آنکه باشد آن پری زاد
ز بار منت خاطر آزاد

بکوه بی ستون شد دور زانبوه
بس از ناهی نمود از قله کوه

آغاز داستان شکر

چو در باب صنم از عشق فرهاد
بدست حرف گیران حرفی افتاد

شبی بر بستر راحت نخفتند
که با صد آب و تابش وا نگفتند

چنان گیتی از آن آوازه بر شد
که در گوش صدف هم سنگ در شد

چو مریم را فتاد این نکته در بست
در یکتا شهی دو در گره بست

که گر بیند دلش از رشک عذری
کند در کار گوش شاه زوری

شبی شه در شبستان پیش مریم
ز دل بخواست بیرون بخت با غم

که خدای جهان را چند بر من
بنازین بیشتر پسند بر من

کشیدم مهد را و پیش منت
که خواندم جهان بی مروت

نه بد عهدی بگیتی جنگ دارم
نه نا صحبو فائی ننگ دارم

مروت کن درین بزم آشکارا
بمن در کار شیرین کن مدارا

که در راه من از شاهی برآمد
بجفتهای من توسن برآمد

بقصر آ تا بیارندش از آن کوه
گزین افزون ندارد تاب اندوه

پرستاری بود پیش تو بر پای
نخیزد تا نگاریت سازد در سرای

بچشم مرحمت در روی شکر کن
ازین احسان مرا شرمنده تر کن

بگفت این وز اشکش دیده تر شد
ز اشک خون کنارش پر گهر شد

طعنه زدن مریم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم
ز تاب دل نماندش در جگر نم

سرایافته شد چون یافت فرصت
که باشاه ملکمند ارباب دولت

مرا ذوقی عجب در دل گره بود
که در روز جزا ناگفته به بود

خجل بودم ز خود هم در بیانش
ضرورت شد که آرم بر زبانش

چرا بر لحظه مرد غیرت آیین
بیالاید زبان از نام شیرین

ز نام او زبان کس چون گشاید
ترا حیف از زبان خویش ناید

اگر از دیده خون رانی روا نیست
که شیر و می بجوی دیگر است

چرا بر من نمی منت ز گریه
نمی آید چرا شرمت ز گریه

بیا بگذار شیرین را افسانه
اگر کوه از عشق شان آمد بفریاد

بگیتی نیست پنهان شرح این راز
اگر از کوه پرسی گویدت باز

از آن آتش کز آن ناداان برافروخت
متاع صبر و آرام ملک سوخت

سپندی شد دلش از بیقراری ‌ ‌ ‌ که با شد زخم غیرت سخت کاری

دل پر خون برون شد از شبستان ‌ ‌ ‌ بپا رفت و بسر آمد بایوان

ز غیرت تا سحر خون خورد آنشب ‌ ‌ ‌ سحر مالید خاک از شرم بر لب

ز زخم نیش طعنش در جگر چاک ‌ ‌ ‌ نه افسون مرهم زخمش نه تریاک

لب پر خنده ساقی و ساغر ‌ ‌ ‌ غم از دل اندکی چون کرد کمتر

گلستان شد چمنها از گل شوق ‌ ‌ ‌ در آمد در رگ و پی بادهٔ ذوق

بمطرب داد نوبت دست ساقی ‌ ‌ ‌ برافتاد از میان غمهای باقی

زهر سو عندلیب نغمه پرداز ‌ ‌ ‌ بدام افتاد از ابریشم ساز

بر آهنگ عجم مطرب نوازان ‌ ‌ ‌ نوای خون عشاقش بگردن

زده چون در رخ گلرنگ با بوی ‌ ‌ ‌ سرود پهلوی ابرو و پهلوی

غزل گو شد عراق نغمه رود ‌ ‌ ‌ که ما را کرد شه یکباره پدرود

نهادی این غزل بر چنگ فکند ‌ ‌ ‌ گرفت از یاد شه راه نهاوند

سرایان نغمه از قول سپاهان ‌ ‌ ‌ که اینجا بود هم جای شاهان

بد این گر پسند شه از انست ‌ ‌ ‌ که خاکش جای شیرین اعتبار است

شکر ریزد ز جای ما بخوزوار ‌ ‌ ‌ دریغا نیست زین لذت خبردار

دم گرم غزل گوی عراقی ‌ ‌ ‌ ز تاثیر غزلهای فراقی

زده آتش در دل غمدیدهٔ شاه ‌ ‌ ‌ شد آن آب بر گل نم دیدهٔ شاه

ملک را نام شکر زاده شد / بدل رغبت یکی گر بوده ده شد

بصید و می بره مشغول شد شاه / نشد آگه که چون بیهوده شد راه

جهان از شادئی خسرو شد شاد / مداین با صفاهان عشرت آباد

چو خورم تازه و عشرتگه نو / بروی زنده رود از است خسرو

شده آسوده جان از روی جانان / دل شاه و سپاهش در سپاهان

نوازش کرد روزی باربد را / که ای از جان گرامی بر جسد را

از آن روزی که بردم نام شکر / دلم در سینه از گرمی شد اخگر

بدل دارم اگر یاری کند بخت / که چون برخیزم امشب از سر تخت

درآیم اندر آن سرو طناز / نهان از دیده چون در گوش آواز

نهم از دیدنش بر دیده منت / که بی شکر ندارد عیش لذت

نگهدار اشبی خود را تو هشیار / ز افزونی می خود را نگهدار

که باشی رهنمای کوی آن ماه / بکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بکرو سر نو و آرایش کردن شکر بیاد طلب خسرو

شبی سرچشمهٔ صد چشمهٔ نور / چراغی چشمش از بی روغنی دور

بآب زر چو خورشید جبین را / گرفته آنچنان در زر زمین را

که هر خشت از زرین خور ز افلاک / ندیده جامی و پنهان کرده در خاک

ملک آمد برون از بزم شاهی / چو نور دیده پنهان در سیاهی
بتعجیل و نهان چون نور دیده / بریده راه و با مقصد رسیده
گذرگاه ملک شد بر لب رود / فضاهای دلگشا چون خور زر اندود
بنا کرده در رود عالی بنائی / بخود بندگان را رهنمائی
گرو برده ز نو خرم زمینش / هم از کوی کریمان دل نشینش
مبارک روی قصر در بسته / گشاده رخ در و قفلش شکسته
صنم ترتیب منزل شاد کرده / دل از اندیشه آگاه کرده
نشسته دل نشسته بر سر راه / بهر آواز پای رفته از جا
بتأثیر محبت اعتمادش / که خواهد کرد امشب شاه یادش
عروسانه قبا زربفت کرده / ز نو بر چهره هر هفت کرده
ز زیور آنچه بر خود ساز کرده / چو در آئینه دیده باز کرده
گرامی دید از بس گوهر خویش / ندیده هیچ گوهر در خور خویش
ز گرد راه شه تا سر مست جسته / ز سر تا چشم را احمد باز بسته
بتنگ از دست از لف دو بازش / زده گاهی گره گرده بازش
زده گه نرگسی بر گوشه تاج / فرود آورده بالش نور معراج
گهی رخ را بگوهر داد خویشی / برنگش داده زان گلگون بیشی
زبانی عارضش با لعل در جنگ / ز روی لعل بر زده قند قش تنگ

بهوسی چون پسند طبعش افتاد　دگر آئینه را از دست بنهاد
نظر بر آئینه چون یار میکرد　بعکس خویشتن صد ناز میکرد
نشسته دیده و دل وقف بر راه　میان شیشه و ساغر که ناگاه
پرستاری برون آمد شتابان　گرانیک آمد آن ناخوانده مهمان
رخ شه برگل از تابیشه باده　کله گه راست گاهی کج نهاده
خجل از قامتش سرو صنوبر　چو یوسف بر رخش خود باز شد در
درون آمد بآن خرم نشیمن　ز رویش خانه روشن گشت گلشن
بعزم آنکه در پای شه افتد　چو مصروعی که چشمش بر مه افتد
با دل کام چون قامت شدش سست　صنم صد ره ز پا افتاد و برخاست
بپای شه فتاد آخر بصد جهد　ز پشت پای شه جستش جبین مهد
ملک را کرده حیرت مست و مدهوش　نشست از پای بگرفتش در آغوش
زمانی همچو جانش داشت در بر　بیابان از خجالت ماه را سر
پس انگشت مسند جای جمشید　لبشکر چاشنی در داده خورشید
نثار شاه را از گوش و گردن　همیاد انگشت لعل و در بدامن
برافشاند و نبودش چون بجا بست　لبهریان ملک شرمنده بنشست
چو حرف شوق دل ناگفته طی شد　برفع شرم و غم حاجت بمی شد
ملک ساغر پر از شیشه برداشت　چو پر شد پیش لعل سیم برداشت

هم او خورد و هم این از دست هم می | ز دل شد حسرت جام پیاپی
لب فریان باربد از در در آمد | ز دل یکباره پیچ غم بر آورد
سرود پهلوی با باده شد یار | که دیدم نیم شب در خانه گلزار
دران گلشن گلی آمد بدستم | که از دیدن چو بلبل گرد مستم
گلی کش شکر و می آب باشد | زهی حسرت ان اگر در خواب باشد
امید از بخت بیدارم همین بود | دوای درد بسیارم همین بود
بادل نغمه سازش شد ره دل | صنم را کار دل شد بخت مشکل
گل از نزدیک لب جام خوی آلود | بمطرب داد و بگرفت از گفتن زود
غزل گو شد لب عاشق نوازش | رگ جان مسیحا تار سازش
که کس را نیستم ممنون و منت | بدام آمد بپای خویش دولت
سحر بخت بلندم گرد بیدار | که خوش باشد سحر با ماه دیدار
چو در دل میل گل چیدن در آمد | گل خورشید از دامن بر آمد
فراهم خانه گلزار ست هم کوی | دمد زین بام و در گلهای خود روی
نبستم در بروی دولت امشب | بطعنم به که نگشاید کسی لب
که در بر روی باد صبحدم گل | نبندد گر زند صد طعنه بلبل
به بندد بر صبا گر در گلستان | دهد بر آتش گل از چاک گریبان
صنم لسان و آواز سست هم دست | توانم عالمی را پای دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم ‌ ‌ ‌ ز نقش سنگ کوه بیستونم
بگو با آن پری نژاد از من ای باد ‌ ‌ ‌ بما خسرو مبارک بر تو فرهاد
ملک حلوای شکر دیده شیرین ‌ ‌ ‌ گرفته روزهٔ مریم ز شیرین
گرفت از نغمه اش چون گشت سرمست ‌ ‌ ‌ ز دستش ساز و بوسیدش لب دست
صنم بوسید دست شاه با شرم ‌ ‌ ‌ چو شکر بوسه را بازار شد گرم
سوال بوسهٔ لب چشم بر راه ‌ ‌ ‌ هزار آری ز لب تا سینه در راه
نیاسوده هنوز از بوسه با لب ‌ ‌ ‌ چو گردون بیوفائی کرد آنشب
بدل شب بند چند آتش قراری ‌ ‌ ‌ که آید در میان نام کناری
بنزم خسروی شد وعدهٔ وصل ‌ ‌ ‌ که تا باشد بنای وصل بر اصل
ملک آمد بنزم خویشتن شاد ‌ ‌ ‌ شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد
بدوش خسروان در مهدی از زر ‌ ‌ ‌ بمهدش مهوشان همراه یکسر
بنزم شاه مه را برد شاپور ‌ ‌ ‌ وزو ایوان خسرو گشت پر نور
شکر شمع شبستان ملک شد ‌ ‌ ‌ چو گیتی زیر فرمان ملک شد
بادو هر لحظه شه را از خلقی نو ‌ ‌ ‌ وزو سرسبز باغ عیش خسرو
حریف و مطرب و ساقی همه او ‌ ‌ ‌ ز نشه ناهی بجا باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان بکوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

و می خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آرایش

سر آمد فصل گل چون در سپاهان | بگوشش شد رسید از نیکخواهان
که تابستان نشاید بود انجا | مزاج شه ندارد تاب گرما
درین موسم هوای شهر تبریز | موافق تر بود با طبع پرویز
بدی زانجا بدجله رخش تازیه | بخوبان مداین عشق بازیم
ملک هر دم ره شهری گرفتی | ز هر خرم زمین بهری گرفتی
بهر نخجیر گه کردی کبابی | نخورده باده نگذشتی ز آبی
بکوه بیستون افتاد راهش | رسید آنجا بگردون بارگاهش
بعیش آنجا چو روزی چند بگذشت | سپاه آسوده از دربند بگذشت
ملک بر قصد کبک کوهساری | گشوده پر چو شهبازی شکاری
ندای کبک از هر جا شنیدی | ازین پشته بران پشته دویدی
بهر کوهی که بگذشت از نهیبش | فرازش شد برابر با نشیبش
پلنگان در کنام خویش چون موش | بنخجیر از ترس شمشیرش در آغوش
پلنگ و شیر با از تیر و شمشیر | که از بالا فکنده گاه از زیر
زمین تا آسمان پر شد ز کشته | فتاده صید هر سو پشته پشته
ز کشتن گرد خالی چون دل خویش | ز شیران یکرمه افکند در پیش
بهر سو چون شبان رفته ز اقبال | پلنگانش دوان چون سگ بدنبال

گهی میگشت و گه میداد شان آب — گهی گشته شبان و گاه قصاب
ملال آورد چون مشغولی صید — دل فارغ شدش از او از آن قید
گذارش بر کنار جوی افتاد — بطرف او ز پا افتاده فرهاد
چو کوهش سیل غم از پا فکنده — بخاک افتاده نه مرده نه زنده
ز تاثیر وفاداری دد و دام — باو رام بهم بگرفته آرام
به بوی دشمنی آلوده شد باد — رمیدند آهوان برخاست فرهاد
ز غیرت شاه مرکب سوی او تاخت — چو دیده بر رخش انداخت بشناخت
تغافل کرده گفتش کز کجائی — کز از دل دور ز چشم آشنائی دو سو دور
بگفت از کشوری دور از هوسناک — که عشق پاک می روید از آن خاک
بگفتا چون شهرت نیست ماوا — بگفتا داده عشقم سر بصحرا
بگفتا چیست رسم عشق جستن — بگفتا از غرضها دست شستن
بگفتا پس غرض از عاشقی چیست — بگفتا عشق عشق دیگر چیست
بگفتا ترک عشقش سوی جانست — بگفتا سود عاشق در زیانست
بگفتا میرود جان از غم یار — بگفت این غم به از جان نیست صد بار
بگفت آن سرو سرکش سر فرازست — بگفتا دست امیدم درازست
بگفتا سر فرو نارد بشاهان — بگفتا دل از آنش هست خواهان
بگفتا خور نه در خورد کمندست — بگفتا ذره را همت بلندست

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد | ترا هم دل بوصل او شود شاد
بگفت این خود ز امکان نیست بیرون | بوصل او امیدم گشت افزون
نشش بردارم اما نیست انصاف | ز نند گرشه ز عشقش بعد ازان لاف
چو عاجز گشت خسرو در جوابش | نیامد هیچ پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بترسیدم که با او بر نیایم | چو زر نقشش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد | فگند الماس را بر سنگ بنیاد
که مارا هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن برو راه
بحق حرمت شیرین دلبند | کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت سپاری | چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید | بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد | که حلقش خواست آزردن چو جلاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست | که سنگ است آنکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگ است چون شاید بریدن | دگر بر دوش کی شاید کشیدن
بتندی گفت آری شرط کردم | دگر زین شرط بر گردم نه مردم

میان و ز بند و ز ره دست بگشای　　برون ره و دست بر فرق خویش بجای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل　　نشان کوه جست از شاه عادل
بگوهی کرد خسرو ره نمونش　　که خوانند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا　　بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو بادل خویش　　روان شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد　　کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت　　بر و تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آتش انگیز　　گزارش کرد شکل ماه شبدیز
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ　　چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدم کز جوانی　　جوانمردی چه کرد از مهربانی
دران دنبه که آمد تیشه پرورد　　چو کرد آن پیره زن با آن جوانمرد
ز خاک آهو چو دیدی سالش خشم　　کشیدی یکطرف از دامن چشم
اگرچه دنبه بر کان تله بست　　بدنبه شیر مردی زان توان رست
گهی کوهی پی اندازان دست　　بضرب پنجه شیران شدی پست
همی کندند از مهرش پلنگان　　کنار خویشتن با جنگ دندان
چو به از دنبه انسان دیده باری　　تو بر دنبه چرا پا میگذاری
لکن کین بیش دندان تیز دارد　　بخوردن دنبه دل آویز دارد

چو شد پرداخته فرهاد از چنگ	ز صورت کاری دیوار آن سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بکوه انداختن یکشاد بازو	همی بترید سنگی بی ترازو
بالماس مژه یاقوت میسفت	ز حال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ارچه داری سنگ خارا	جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز بهر من چو لختی روی بخراش	ببیش زخم سنگینم سبکباش
و گر نه من بحق جان جانان	که تا آندم که باشد در تنم جان
نیاساید تنم زار زار با تو	کنم جان در سر یکبار با تو
بحدت همچو برق آن سنگ سفتی	وزین افسانها با خویش گفتی
چو برج طالعت باشد ذنب وار	ز پس رفتن بسر باید ذنب وار
کجا باشد عروس زهره کس	ز شب خانه زنندش طبل واپس
عروس تر شدن این شب است	اگر طبلی زنند از پس عجب نیست
بهر خارش که با آن خاره میکرد	یکی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام	بر بدی کوه بر یاد دلارام
چو کاری در نظر مشکل نمودی	ز دست آسانش آن مشکل گشودی
شدی در پار آن صورت نهادی	شد ولیش مزد دست خویش دادی

بپشت پاش سودی روی خود را — قوی کردی دل و بازوی خود را
ز وقت صبح تا شب کوه کندی — بشب از ره بیک جانب فگندی
سحر در پیش آن بت خاک رفتی — باواز حال زار خویش گفتی
که بازا امروز انصاف ندادی — برحم صد در محنت گشادی
ز تو دارم غمی امروز و امشب — نیاسودم دمی امروز و امشب
بزعم خویش تقصیری نکردم — ولی افزود از این اندیشه دردم
که تقصیریست در سیمم گر باز — که برناید ز تحسین از تو آواز
وز ان پس خم شده از باد اندوه — هلال آسا شدی بر قله کوه
نظر کردی بسوی قصر خورشید — دلی بر آرزو جانی بر امید
چراغی دیده اش را نور رفته — بصد منزل دل از جانش دور رفته
بدل صد کوه اندوهش ز دوری — دلش در سینه دشمن ناصبوری
سیه روزی پریشان روزگاری — بجز ناله نبودش هیچ کاری
ز خون دیده شلکاکی شد گل — نشد خالی هنوز از گریه چون دل
بدرد دل چنان نالید فرهاد — که سنگ از ناله اش آمد بفریاد
ز خون از دیده اش سیلاب رفته — ز یادش نام خورد و خواب رفته
ز غم غمگین دلش در غم گریزان — چو گرد از ضعف تن افتان و خیزان
بخود داده قراری بیقراری — بهر ساعت بکوهی کرده زاری

هلال آسا شده زرد و خمیده / بصد سعی آمدی چشمش بدیده
وزان غم جز غمش غمخواره نه / بغیر از صبر کردن چاره نه
غم آن سیلی که رغبت بخت برده / دل آن عریان که سیلش رخت برده
دل گردون زسنگی ناله جسته / زسنگ آه جام خود شکسته
مژه ابری و دامن لاله زاری / زجان آماده بهر غم نثاری
زنام دوست شیرین باشدش کام / فرامش کرده نان و آب را نام
گل حسرت بباغ سینه داغش / حد برده و خود برده چه آتش
تنش موی ز زخم عشق صد شاخ / چو نی ناله آتش در سینه سوراخ
ز آب دیده در خون غرق گشته / چه جائی آب خون از سر گذشته
ز آتش عالمی را یک شرر بس / ز صد در صد نگشتی گرد او کس
بویرانی دل زانگونه دلشاد / که دهقانی کند ویرانه آباد
بمرگ از تلخ کامی شد هم آغوش / نگشت اما ز دل شیرین فراموش
دلی خوش گر ز خون جامی فرستد / بدست باد پیغامی فرستد
زهر ابری که برقی بر دمیدی / بمهر دل در آغوشش کشیدی
نه رنگ مهر او دیده گیاهی / نه امید اجابت در دعایی
زلب هم نام آن دلبر نهفته / زتلخی مردی و شیرین نگفتی
بلا گرد چو دل از عشق شد مست / بلای جهان بود هر جا دلی هست

غم دل را اکند کم گرچه مستی   غم آنجا کرده بر می پیش دستی
دران کشور که عشق آتش فروزد   اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیاد قد آن معشوق چالاک   بپای سرو میکردی بسی خاک
بگل گر دور از و نظاره کردی   چو گل صد جا گریبان پاره کردی
بدل کم دیدی از یکذره زان درد   باو تا جان بدش میکرد نا درد
چو خس در رودی آب از راه رفتی   نگشتی آگه از یک ماه رفتے
اگر ماندی بزیر کوه چون موی   نیاوردی ز بارش خم در ابروی
اگر از چاه کردی فرق تا راه   فکندی خویش را دانسته در چاه
چو محتاجان ولش در غم نشستی   اگر صد تنگ غم در هم بستی
فتادی گر برودی آب یک ماه   نگشتی همچو کاه از خویش آگاه
زخوانش دیده هرگز نا شده سیر   بی راحت خسک گسترده در زیر
نیاسوده چو شمع از سوز تا روز   بشوق دل همیشه کار او سوز
نفیرش رخنها در کاخ کردی   فلک را ناله اش سوراخ کردی
چو مجنون وحشیان گشته بستان   ز دنبالش بیابان در بیابان
شده دام محبت دام دد و گیر   گرفته انس با هم شیر و نخچیر
فتاده شیر و آهو مانده از جای   نه زور پنجه و نه قوت پای
فزوده مهر از بس هر زمانش   شده وحشی بیابان هم زبانش
گهی دل دام و گاهی دانه کردی   به پنجه موی شیران شانه کردی
بنقشش وحشیان دمساز بودند   که ایشان محرم اسرار بودند

غم یارش دل از شادی جدا کرد ... ولی خورم ز بیدردی رها کرد
چو دل دیوانه در خانه بودش ... از آن جان از خرد بیگانه بودش
برید از دشمن و با دوست پیوست ... بیکبار از دو عالم دست در بست
دلش را بود آن اندیشه در پیش ... که آن بیگانه را سازد بخود خویش
زدی گام ارچه زالفت صبح تا شام ... ز مقصد دورتر گشتی بهر گام
چو دل مرغی درین زرین قفس نیست ... وزو محروم چون دل هیچ کس نیست
بخواری بایدش ناچار در ساخت ... چو کس قدر گهر در دهر نشناخت

برگشتن خسرو از صفاهان و یاد آوردن شیرین از دل و جان

چو خسرو چاک جیب جامهٔ جان ... رفو ناکرده برگشت از صفاهان
نمکدانش ز شور شیرین بدو هم ... نمک سازد جراحت را ز شکر
دو چشمش زنده رودی گشت از خون ... کنارش شد بطرف دجله جیحون
جراحتهای دل کمتر کسی کرد ... اگرچه نخل شکر مرهمی کرد
قلمزن چون بخلوت شد طلبگار ... عتاب آلوده در وی کرد اظهار
گزین هیئت بقصر آن گل اندام ... فرستادم که تا شیرین کنم کام
در آن خدمت نکردی هیچ تقصیر ... شکایت چون توان کردن ز تقدیر
بلای آسمانی بود فرهاد ... جهان بهتر کزو نارد کسی یاد

از تاثیر آن پیکان دل و [illegible] | دو از دیده ام خون تا بامروز
شدم اکنون که صبرم شد تاراج | [illegible] افسون تو محتاج
بقصر مه گزد جانرا گزند نیست | تو خود دانی که [illegible] شیر نیست
نهان خواهم کرا انجا بر آرم | [illegible] که پرده دیگر بر آرم
[illegible] دانند افسون [illegible] | [illegible] سازی
قلمزن غرق خجلت زان فسانه | [illegible] آب گشت و شد روانه
دو عارش شد [illegible] | بطرف جوی شیر آن آب حیوان
دعا را از غم [illegible] داد تاثیر | که در جواب حضرت باد چون شیر
چو خون دشمنت خون جگر باد | بخون [illegible] سپهر [illegible] باد بر باد
چو خون دشمنان باد اگوار [illegible] | تو شیر و خدمت برده دستاران
ببنیاد دست [illegible] و مرا هم | باقبالت خلاصی باد ازین غم
مهیا چون شد این خونابه اکنون | تو اینجا شیر می نوشی و من خون
بخونم تشنه شد خسرو که فرهاد | بسعی این بنا را کرد بنیاد
به بخت تیره من ای مه نو | تو هم یکباره کردی ترک خسرو
کنم عیب تو تا کی از تو پنهان | بشیری چون شدی قانع چو طفلان
سخن زین جوی بیش و کم نگفتی | شدی بدنام و عذری هم نگفتی
بملک خویشتن دارای ایران | برابر می شمردت بلکه با جان

نباشد بر تو هم این راز مستور / کرشمه در کار مریم بود معذور
جهان زاد از قیصر باز بگرفت / ترا بیهوده دامن باز بگرفت
دگر هرگز ز و یادی نکردی / بخود زین بیش بیدادی نکردی
برآید گرد عالم نام فرهاد / کز و نام و نشان جائی بماناد
اگرچه بیخبر بودی ز عشقش / بعالم تهمت آلودی بعشقش
ز غیرت سنگ را گردد جگر خون / بغیرت شاه و عاشق چون کند جان
ترا یکره اگرچه راه دور است / بزم خسروت رفتن ضرورست
بیان کردن تمام نیک و بد را / وزین تهمت برون آورد خود را
وزان پس آمدن با قصر خود شاد / وزین محنت مرا هم کردن آزاد
صنم گفتا گر رفتن ضرورست / ونالان دلمرا بی شوق ره پیما دورست
فلان چشمه چو لشکرگاه سازد / بیایم گر نسیم آگاه سازد
قلم زن صد دعا کرده برون رفت / که باز آگه شد زان ره که چون رفت
بخسرو تا لب جو بود ماند / وزان میعادگه آمد به پروانه +
صنم را دید ساز راه کرده / می غیرت بجام ماه کرده
ز می گلبرگ تر را غازه داده / بعارض آب و رنگ تازه داده
ز زیور ماه را خورشید کرده / ز خود خورشید را نومید کرده
گلی از زین گلگونش گلستان / هنوز از رنگ و بویش خار بستان

ز خون سیراب چشم و غمزه سرمست — مژه شسته بخون عالمی دست
لبا غبغب گونه را گلگونه کرده — بیاض دیده هم زانگونه کرده
ستایش کرد بیرون از حسابش — ببوسه رنجه کرد آنگه رکابش
بپرسش شاخ گل شد شکر بلبل — فشاند از گرد گلگون بر سرش گل
بماه نو بفرمان هم عنان شد — بتن هر موی از شکرش زبان شد
قلمزن دفتری بگشاد در راه — ز رنگین بذلها شد راه کوتاه
ملک زانسو مطلع خورشید شد در — هنوزش دل نکرده نیک از بر
باستقبال آن غارتگر هوش — ز جا برخاست شه بگشاد آغوش
گرفتش در بر و نگذاشت کانماه — بکام دل ببوسد خاک درگاه
بدست دل بدست دست آنماه — بجای خود بمسند بنشست همراه
حجابی از دو سو بند زبان بود — بزنگ آئینهٔ دلها نهان بود
ملک بر خویشتن خود باده پیمود — که آن صیقل زداید زنگ دل زود
همه بر هم ز خسرو گرد آزرم — گرفت از دست شه جامی بصد شرم
پیاپی باده پیمودن گرفتند — رهی در حکم دل بودن گرفتند

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین و خسرو و رشتهٔ الفت ربط یافتن در میان هر دو از سر نو

خوشست از دلبران خودکام بودن — نزیبد سرکشان را رام بودن

اگر با سرکشی عهد استوار است | بنای دلبری محکم قرار است
نگهدارند ترکان خاطرے | بجو در ای شکوه دلربائے
سپهر سرکشی شیرین خود رای | که از استغنا زدی بر فرق خود پای
بنا سودی دی از ترک تازی | بجو در آئینش بودی عشق بازی
بجرم یک تن آن سرو سرافراز | بقتل عالمی دادی رخصت ناز
وگر جرمی نبودی در میانه | بیک [illegible] افزودی صد بهانه
سرشش سرکش و دلش نامهربان بود | همه از خسرو [illegible] ازو سرگران بود
ز خسرو آنچه وحشت میفزودش | [illegible] غیرت ثبت بودش
زمی چون از کف صبرش عنان رفت | هر انگیخش بود در دل زبانش
یکایک می شمرد و تیز می شد | حکایاتش عتاب آمیز می شد
کم از حریم سخن گاه از شکر شد | سخن زاندازهٔ عادت بدر شد
شهنشه شد بپاسخ گرم گفتار | غرور مستی و شاهی بهم [illegible]
گل از شکر شد از فرهاد میگفت | بیار تو مبارک باد می گفت
جواب تلخ در شیرین اثر کرد | مزاج گرم او را گرم تر کرد
شد از گرمی آن ناخوش فسانه | شرارش اخگر و اخگر زبانه
ز خشمش پهلو برنگ ارغوان کرد | کمر بربست و دامن بر میان زد
چو شعله سرکشی از سر گرفته | سراپای وجودش در گرفته

بدندان لب بناخن چهره خستی / گهی بر خاستی گاهی نشستی
ز زلف خویش دست انداز میکرد / گهی میزد گره گه باز میکرد
زبانش هرچه دل افسرده میگفت / سخن میگفت اشک آلود میگفت
نهیا داشت طبع نازنینش / همیشه گریه در آستینش
بالماس مژه لولو همی سفت / میان گریه خندید و میگفت
ببزم هر کس ناخوانده آید / رود شرمنده و شرمنده آید
شه اول این سخنها تا شنید است / چو دیدش کج روی رفتن قد افراشت
بلب آورد ساغر بر زمین ریخت / ز جا برجست و در دامانش آویخت
که در من چه بود ای آتشین خوی / تو از انصاف کی می تافتی روی
ز تشکر خود سخن آغاز کردی / زبانم را بپاسخ باز کردی
ز مستی و جنون آشفته بودم / تو گفتی تو من بد گفته بودم
غزالی وحشی رم خورده از شیر / برفتن دیر بودش در لبش دیر
گرفته نازنش از مه تا بماهی / که بر پای عذر و عذر خواهی
چو شد نزدیک کز سعی وی چالاک / کشاکشش افکند در دامنش خاک
شهنشه دامنش از دست بگذاشت / شکوه شاهی خود را نگهداشت
رها شد چون ز دست شاه شهبانو / بپشت زین گلگون کرد پرواز
شنیدستم که گلگون سبک رو / سبکتر بود در سیر از مه نو

برین تا داده تزئین آسمانش | نگرده کس سبک هرگز عنانش
نشستی گر برو چابک سواری | نبودی جز فشا داریش کاری
چو رس تا از لجام سرگران شد | همین روز از کفش مطلق عنان شد
فلک از دست و پایش بند برداشت | بکام خویش گامی چند برداشت
چو گوی خور زبس چابک نهادی | نیاید بر زمین پایش زشادی
بمقصد همچو رهبر راست میرفت | بتعجیلی که دل میخواست میرفت
رساندش بمنزل گزد و یدن | ندادی فرصت دنبال دیدن
هم از ره دلبر خورشید مایه | بفرق کوهکن افگند سایه
گرفتش دست و مهر انگیزش داد | چو دست خود قوی بازوئیش داد
شراب آلوده لب را درفشان کرد | سرش از باده گوش از در گران کرد
که رسید از حد گرانی این گران سنگ | ز تقصیر تو دارم با تو صد جنگ
نپنداری که بر تو تنگ است این | ترا بر راه دما ابر بست این
چو آگه گشت مرد کوه فرسای | باین غایت ز سعی کار فرمای
بخدمت همچو نی صد جا میان بست | بغل بگشاد و از پاسخ زبان بست
جواب هر سخن صد داستان داشت | ولی مهر خموشی بر دهان داشت
که گر گفتی سخن تاخیر می شد | دران خدمت دمی تقصیر می شد
نوازش چون تنش را قوت افزود | ز زخمش گاو ماهی در خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد | که شد چون موم پیشش سنگ پولاد
بدامن بیستون هر سنگ کافروخت | تجلی وار برق تیشه اش سوخت
شنیدم تیشه هم طاقت نیاورد | ز ضرب دست او چون شیشه شد خرد
چو شد از پای تیشه تهی دست | دران کاری که بود از پای ننشست
بناخنها سپرد آن کوه اندوه | خلل اندازی بنیاد آن کوه
بشیرین شد خبر کان آهنین چنگ | بناخن میکند با بیستون جنگ
خرامان سرو را در جلوه آورد | گرفتش دست و صد غمخوارگیش کرد
که دست خود برای ما نگهدار | دمی بنشین رهی پا نگهدار
چو دستش دید دست از پا نشست | ز بیهوشی دگر خود را ندانست
چو ساقی باده از طاقت فزون داد | ز پا افتاد و هم در پایش افتاد
ز پا بنشست شمشاد قصب پوش | بکلی کرد خسرو را فراموش
نهادش بر سر زانوی خود سر | خوشا گر خفته ماندی تا بمحشر
بمژگان زد صنم بر رخ گلابش | بجوی رفته باز آورد آبش
ز جا برخاست جان از تن رمیده | بدامن مرد دست خویش بدیده
بقصد بیستون از نو کمر بست | سمنبر زان زمین رخت سفر بست

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و حیله انگیختن برای هلاک آن ناکام

دل عاشق بود جاسوس او بس | که آگاهست بی آگاهی کس
ز دل پنهان نماند حال جانان | بصدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بزم خسرو | بدل شه را فکند این راز پرتو
که خواهد بیش ازین شد مشرق خور | چو خورشیدش بدل آفتاد آذر
ز دلتنگی بکوه از راز گفتی | چو جاسوسان بخسرو باز گفتی
بدل رازی که شیرین را نهان بود | بزم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت برنیامد صبر ازان بیش | شکستش خار غیرت در جگر نیش
ز هر کس در خود چندان نیوشد | تمام شب بکار گفت و گو شد
بظاهر کشتنش لایق ندیدند | ز ننگ خون او دامن کشیدند
چنان گفتند پس رفتند زانسو | که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین | دهد این فتنه را فی الحال تسکین
پسندید این سخن را طبع پرویز | بسوی بیستون از بهر خونریز
روان شد زاغ حالی هرزه گوئی | چو غم ناخوانده حاضر شوم رو دهی
زبان روسیاه و شوم هر دو | گرو برده ز زاغ و بوم هر دو
بجان آگاهی گرو برده ز اندوه | ز شادی کسان مردی ز اندوه
بخواهش نیش افعی پیکرش را | چو عقرب بادا در سرش را
شب مرگ پدر زاده ترا دا | بجانم توام و با غم برادر

ز مادر تا زاده با ابلیس توام / ولی در حیله صد ابلیس را عم

ز عارش دست نالوده بخون مرگ / بخون بی دشمنی لب تشنه چون مرگ

بخلق از خوی بد پیوسته در جنگ / ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ

بیکدم بیستون را بی سپر کرد / بهر سنگی رسید این حرف سرکرد

بیابد تا پرستش گاه فرهاد / بخاک راه نقشش سنگ افتاد

که این ماند ز شیرین یادگاری / یقین دانم که مانی روزگاری

ز سیمش سنگ تو صد بار بهتر / که بر جای تو بگداخت آن زر

تن سیمش اگر از سنگ بودی / ز خون خاکش کجا گلرنگ بودی

بخاک انجا نهان شد سرو شمشاد / بسنگ اینجا تسلی گشته فرهاد

از انجا نعره زاری که کن دور / ببانگ تیشه کردی کوه پرشور

رسید آواز آن نوحه بگوشش / اثر در دل نماند از صبر و هوشش

دوانیدش اجل تا پیش آن سنگ / جگر بی نم شده رخسار بیرنگ

بگفت ای مغنیه گر بر نوحه‌ات کوه / فلک را هست بزیر بار اندوه

چو جغدم ساکن ویرانه خویش / سزاوار مصیبت خانه خویش

اگر می نیست خون اندر جگر هست / وگر مطرب نباشد نوحه گر هست

ترا دل بود از دردی بفریاد / ز بخت بد غلط فهمید فرهاد

بود بس بیستون را ناله من / تو طرح ناله جایی دیگر افگن

بجان زین ناله ام شد دل پر اندوه / که رحم آمد مرا بر حال این کوه
بر آهنگی و گرمی نال زنهار / که تاثیری ندارد ناله زار
کنون عمریست با من زار نالم / بخاک پای بت رخسار نالم
بزاری پویم این ره صبح تا شام / نه مقصد دور تر افتم بهر گام
فلک را ناله فرهاد دل سوخت / بیاد آتشش تیر این ناله آموخت
بزاری بعد ازین دیگر ننالم / که زین ناله دگرگون گشت حالم
بنال اما باین زاری دگر نه / باین سوزی جگر خواری دگر نه
فسونگر ناله بر دشت سیه سوز / گرامی ای تو جهانی در سیه روز
بدار خسروت دل بود اگر شاد / نکردی رحم بر کار فرهاد
سفر کرده ز ایام جوانی / غمت ناخورد زین دنیای فانی
چه روز است اینکه ای شیرین بود تلخ / که غم را غره شادی بود سلخ
اگر خسرو نمرد از غم عجب نیست / که روز کوهکن هم رنگ شب نیست
ز مرگ اکنون توان پشتی کشیدن / کزین ره می توان دردی رسیدن
نه پرویزم که مرگ از من کند ننگ / نه فرهادم که جانم باشد از سنگ
ز شهد عهد شیرین تلخ کامم / دو عالم را بود بس زهر جامم
بکن ای کوهکن این ناله در گوش / وگر حرفی شنیدی کن فراموش
بحال خود مرا بگذار و بگذار / چو شیرین مرده ام انکار دیگر

تهی شد کوهکن را قالب از هوش — پر از الماس و سیمابش وآن گوش

بخون اشک و با آتش ناله آلود — زبان سوزنش بر چرخ بگشود

که ای روز سیه نامت بیوفا شد — به بیرحمی دلت نا آشنا شد

چنین یکباره بیدردی نکردی — بکس این ناجوانمردی نکردی

خزان فصل بهار آمد بباغم — دو چار باد صرصر شد چراغم

گلی هرکس به تاراج خزان رفت — مرا هم بلبل و هم گلستان رفت

ز شاخ دیگران برگی در افتاد — ز پا افتاد ما را سرو شمشاد

زیان هر شاخ را برگی کمین شد — که بنیاد افگنی تنها بمن شد

ز طوفان ناخدای زمان بد اندیشا — بناگه آتش اندر کشتی افتاد

درنگی میکند در زخم جان — مگر هجری درین وصلست پنهان

چو داغ نیست وصلش را اگر جان — دهم جان و شوم فارغ ز هجران

نفس باقی ز غم نیست اکنون — بقای جان ز جان نیست اکنون

بمحشر چون زنان دردی نظر کرد — ز خجلت سر میان از خاک بر کرد

مرا از وی بیشتر بایست مردن — بمحشر انتظار وصل بردن

که دارد اینچنین جان سختی یاد — که شیرین بیشتر میرد ز فرهاد

گواهی میدهد دل از طپیدن — که هجری در عدم خواهد کشیدن

بوصل آخر چو زین ره میرسد دل — نباشد روز چندی هجر مشکل

بتو دارم سپهرا حاجتی نو — کنم عرض جوابی زان نخستین بخسرو
کنون خیز این غمم دامن نگیرد — که چون من در غم او کس نمیرد
بدرد و دوستی دشمن مسوزاد — درین آتش کسی غیر من مسوزاد
نخست از نام شیرین زاد ره کرد — ز نقش روش انگه قبله کرد
برفتن مرکب جان را عنان داد — بپای نقش او دست جان داد

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در غم شیرین و فریاد از فرهادکش گردون کژگردن

چو نقد جان جوانمردانه فرهاد — بجواهان هلاک خویشتن داد
بیفشاند آستین بر جان شیرین — نه دامن دید گردی نه جبین چین
خبر کردند شیرین را که خسرو — بعالم کرد رسم عاشقی نو
بمهر دل چو با کس بر نیاید — حدیث مردن و کشتن سراید
بمیزان محبت بود کم سنگ — چو مهرش را اسیر افتاد از چنگ
بعزم جنگ آن افتاد و بر خاست — بکار عشق از شادی بدو خواست
بسنگ اولش افگند و جنگ — دران تدبیرش آمد تیر بر سنگ
باخر گشت آن نامهربانش + — نه تیغ کوه از تیغ زبانش +
چو آگه شد ز مرگ کشته خویش — غمی بیش آمدش از مرگ خود بیش
روان شد خون ز چشم مست رفته — وفاداری چنین از دست رفته

بیالین غریبی مرده بیکس ‌‌‌‌‌‌ ز لیلی جا نشسته حسرتش و بس
نهادی دست ظلمش کنده از جا ‌‌‌‌‌‌ ز دست زند از شاه افتاده از پا
نگاهش بستر و از اشک بالین ‌‌‌‌‌‌ تنی گشته ز بی جانی سفالین
همه مهربانان نوحه سر کرد ‌‌‌‌‌‌ فلک را ناله اش زیر و زبر کرد
وفادارا ز پیشش آن وفادار ‌‌‌‌‌‌ ز پا افتاد و نالید آنچنان زار
ز کوه بیستون را مرگ فرهاد ‌‌‌‌‌‌ ز لیلی لالی شیرین رفته از یاد
باشک خون شهید عشق شسته ‌‌‌‌‌‌ ز گلها بر تن خود کفن بسته
چه حالش کرد پنهان در دل سنگ ‌‌‌‌‌‌ لقب زاهد بحجت خویشتن ننگ

در ماتم فرهاد بودن شیرین و کم کردن جمله تزیین

از آن زخمی که شیرین بر جگر خورد ‌‌‌‌‌‌ بحکم غیرت استغنا ز حد برد
چنان فارغ ز شاهنشاه بنشست ‌‌‌‌‌‌ که بر روی خیالش نیز در بست
ز در رانده وفای خانگی را ‌‌‌‌‌‌ پرستش جو شده بیگانگی را
همه اسباب حسنش مانده بیکار ‌‌‌‌‌‌ ز مستیش نرگس و نی غمزه هشیار
نه دل دادن نه دل بردن مبادش ‌‌‌‌‌‌ ملول از جمله طبع اوستادش
هوسها جملگی بر باد رفته ‌‌‌‌‌‌ دلش را مدعا از یاد رفته
همی گشتی بگرد خاطر خویش ‌‌‌‌‌‌ چه حالی دیدی از خسرو دل ریش

ولی خود را بصبر از دوری شاه / نوازش کرد می شب تا سحرگاه
ستودی خاطر خود رای خود را / نوازش بخش استغنای خود را
نقاب از روی شکنج از موی رفته / در آئینه ندیده هفته هفته
کفش رنگ حنا نادیده در خون / سر انگشتش ز دندان غرق خونا
ورقش از خون دل یاقوت احمر / ز خون تازه لعلش آتشین تر
با ز در رفته چین گیسوانش / شکستی خورده طاق ابروانش
ز چشمش شسته گریه سرمهٔ غم / سیه چون سرمه در چشمش دو عالم
خبر کردند خسرو را که شیرین / ز اشک خون شقایق کرد نسرین
از آن روزی که خورد این زخم کاری / ندارد هیچ کاری غیر زاری
ز بس شیرین ز مژگان گشت خونریز / ز خونریزی پشیمان گشت پرویز
هلاک کوهکن سودی نکردش / جراحت روی بهبودی نکردش
غم افسوس شیرین در هلاکش / دگر ره در جگر افگند خاکش
دگر راه از دری زاری درآمد / دبیرش در گهرباری درآمد
بدرد خسروی دل کرد تحریر / بسوزی درد شه را کرد تقریر
که از سوزش بخود پیچید نامه / گریبان چاک شد از درد خامه
بعنوان نام نامی گشت تمام / که باشد حاصل آغاز انجام

نامهٔ شکوه از جانب خسرو بشیرین و پوشیده

بالغ بودن از سوگواری فرهاد حسرت گزین

بنام آنکه دلرا عشق افروخت
دل ذره ز تاب مهر خور سوخت

الم راحت ده دلهای نالان
ز دل بازیچه ساز خوردسالان

نگاه آموز چشم آشنائی
بخون رنگین کن تیغ جدائی

اثر بخش دعای صبح خیزان
چراغ افروز شام اشکریزان

وزان پس بر سر اظهار غم رفت
قلم در شرح سوزش بر علم رفت

که چون یاری متاع مهر و پیمان
وفا پرور بت قدر وفادان

شنیدم کز هلاک آن وفادار
ملال از حکم ایزد کرد اظهار

چو یاری بیدل از کوهی او رفت
ستم از دست او بر موی او رفت

بدل غمهی ز تمکینش نیامد
دریغ از موی مشکینش نیامد

ز نسرین آب و تاب از سنبلش شد
بناخن چاک در جیب گلش شد

گریبانش ز دامن کس ندانست
لبش از نوحه کردن کس ندانست

که مید انست کز رشک گدائی
بمرگ از رشک میرد پادشائی

حیات جاودان باشد خیال مرگ
اگر میرد کسی باری بآن مرگ

گرفتم در وفاداری چو او نیست
بقدر هر کسی باید باو زیست

بسیلی شعله گر گاهی شود غرق
بگرد خرمن خود را کسی برق

تبر بر شاخ خشک از باغبان زد
نشاید آتش اندر گلستان زد

محیط از بحر شرم کی غرق غم شد ‌ نگیرد آفتاب از ذره کم شد
شراری گر زند دود دل بمیرد ‌ غباری دامن آتش نگیرد
شهابی کم اگر ز افلاک گردد ‌ گریبان فلک کی چاک گردد
همان بهتر که دل خرسند دارد ‌ کتان را ماه ماتم چند دارد
کنون شد آنچه شد شیرین بما داد ‌ وفا تا محشرش آئین بماناد
چو فارغ شد دبیر از شرح این راز ‌ چو مرغ قاصدش آمد به پرواز
به بلقیسش رسانید از سلیمان ‌ صنم برداشت مهرش چون ز عنوان
نه نامه بلکه آب خضر آلود ‌ کشیده پرده بر آتش زدود
نه نامه بلکه ماری بود منقش ‌ دمش را از رنگ دود کار آتش
ز هر سطرش بخود پیچید چون مار ‌ ز هر نقطه بداغی شد گرفتار
ز نور خارش در پای جگر رفت ‌ بدرگاه دعاهای سحر رفت
درش یکباره شد بر خلق بسته ‌ ز دست انداز خسرو دل شکسته
ز کف داده عنان صرصر آه ‌ نشانده یاربی در هر کس گاه
که نخل مریم از پاکی در افتد ‌ بنای عمر شکری بر افتد
بقصد هر دو از همت کمر بست ‌ بآخر هم ز همت طرف بربست

جواب نامهٔ خسرو از شیرین

بهر مقصود راهمت کمند است   بهر هنگامه همت سربلند است
که با همت زمانی گشت همدوشش   که کام دل نشد وقفش بر آغوشش
خبر دادن براز عشق محرم   بمن زینگونه از احوال مریم
که تا شد از و آزرده خاطر   نکردی هیچ او دل حفظ ظاهر
ز خسرو هیچ روی دل ندیدی   ز شکر هر نفس زهری چشیدی
بت غیرت فکند آتش بجانش   گدازان گشت چون شمع استخوانش
چنان شد ناتوان از ضعف چون گل   که بر سرش گرانی کرد سنبل
چنان از ضعف گل بر بستر افتاد   کز آه خود بهر سو برد لیش باد
ز بس بر سر گرانی کرد موی   ز مو نگذاشت بر سر ناخنش بوی
نه تنها غیرت از گل رنگ و بو برد   که شد آب و زمینش هم فرو برد
بنحاکش شاه پیراهن دریده   بکف باد و بدامن آب دیده
ز یاد شه پس از روزی دو هم رفت   بلی با رفتگان تنها ستم رفت
بیکبار آنچنان منصوبه یافت   که او شد مات شکر نیز بگداخت
سخن را او دانائی درازی   که شیرین کرد آن شطرنج بازی
بخون کوهکن دانم نکو کرد   اگر شیرین دگر اقبال او کرد
چو شد تقریب افتاد آن مه نو   بعکس انتقام افتاد خسرو
بطعنه زهر در شکر سرشتی   و بیرش هر چه او گفتی نبشتی

قلم زن چون ز جا برداشت خامه ‌‌ ‌ بقصر نامش مزین کرد نامه
بنام آنکه خسرو بندهٔ اوست ‌ ‌ ز مهرش بشمشیر شرمندهٔ اوست
خداوندی که لطفش را عدد نیست ‌ ‌ خداوندانش محتاج مدد نیست
نخواهد تاج و بخشد تخت با تاج ‌ ‌ بحکم او کرم محتاج محتاج
وجود جمله فرع هستی او ‌ ‌ همه محکوم مطلق هستی او
بهر ساعت دگرگون سازد احوال ‌ ‌ نماند غیر ذات او بیک حال
گهی لوح دل از غم ساده سازد ‌ ‌ ز لطف اسباب عیش آماده سازد
کند گه قهر بانی ذو الجلالی ‌ ‌ کنار دامن از مقصود خالی
گهی ماتم بشور از دل شود دور ‌ ‌ زند گه نای بر قلب صد سور
حدوث ممکن و تغییر حادث ‌ ‌ زوال شادی و غم راست باعث
نباشد محرم اسرار او عقل ‌ ‌ قوی عاجز بود در کار او عقل
چو در تقدیر ممکن نیست تدبیر ‌ ‌ بجز راه رضا رفتن چه تقدیر
شهنشاهی که قانون شهی اوست ‌ ‌ جواهر کان گنج آگهی اوست
دو روزی گر فلک نوعی دگر گشت ‌ ‌ بهنجار قدیم خویش برگشت
خلاف رای شه در دل در آورد ‌ ‌ ز نادانی بطغیان سر بر آورد
دو دلبر را بیک ره قصد جان کرد ‌ ‌ ملک را بیدل و بیدلستان کرد
سلب خورشید را همرنگ شب شد ‌ ‌ جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افگند / کلاه خسروی در خاک افگند
بچشم مملکت خار خلل زد / چو بیکینش دشمن مشعل زد
شنیدم ترک رسم خسروان کرد / ز جوی دیده سیل خون روان کرد
شهان جز راه استغنا نرفتند / بمرگ عالمی از جا برفتند
نبیند انجم شهانشه را چه افتاد / که زانیسان اختیار دل ز کف داد
نباشد شاه هم چندان وفادار / که گوید کس وفا فرمودش انکار
شمارد مرد مرگ زن خسروسی / بس است ای بیوفا این عیب پوشی
چه شد گر نخل مریم را شکستند / به آفاقت چو عیسی می پرستند
تهی در خور آغوشت نباشد / ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
ز شکر گر دل شه میکند یاد / نه خاک اصفهان رفتست برباد
چو داری مصر و خوزستان بفرمان / چه شد گر نیست شکر در سپاهان
بهر کشور چو شکر شد شکرخای / بیابی پای کوبان بر سر پای
بجز ایران غزالان غزلخوان / صفاهان گر نباشد یزد و کاشان
گمان کرده است جای دلبر نو / که دامی از وفا گسترده سرنو
بجا آورد چون رسم وفا را / ده صبری خدایا صبر ما را
ز دوستش دلبری گر رفت بیرون / یکی را صد عوض باید ز گردون
بکامی برز باشش دسترس باد / ولش افزون ازین هم بوالهوس باد

ندارد خویش را هرگز غمی یاد — اگر گویم آخر غمهاش این باد
بکام چو شد آن نقش زیبا — ز دود آه خون دل مهیا
رخ عنوان بخون تازه غمازه — بهر لحنش نهان صد جنگ تازه
بخسرو داد دست روزگارش — سزای او نهان اندر کنارش
شده گنجی ز بادافزای نامه — قیامت کرده در پاداش خامه
گهی بگریست خسرو گاه خندید — همانا نامهٔ اعمال خود دید

بیان شب غم و سیاهی او پر الم

شبی ز آغاز چون بختم سیه رخت — خور از زادی درو بودی نگونبخت
شبی شبپره از ظلمتش ماه — فلک سرگشته و سیاره گمراه
شبی گر روشنی گردید نومید — ز باد دامن او شمع خورشید
سیه چون خال بر روی فلک ماه — فتاده یوسف خورشید در چاه
شده دریای قیر این نیلگون خم — سیه چون مردمک در دیده انجم
نبرده پی بدل از ظلمتش راز — نه چشم و گوش دیده روی آواز
مگر ظلمت از آن عمر ابد یافت — که آب زندگی در کام خود یافت
کشوده دست خور ظلمت بسیلی — ز ظلمت کرده روی ماه نیلی
کشیده دیده خورشید را میل — فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل

گرفته انس با ظلمت خلایق | بدود شمع صد پروانه عاشق
چنان ظلمت بسایه داد مایه | که خور ماند بزیر سنگ سایه
خروش صبح و عمر با هر دو مرده | بجو ز خفاشش سیمرغی شمرده
دران ظلمت فلک چون پای بنهاد | دریکتای خود از دستش افتاد
بجستن صرف شد عمر درازش | نیاید با هزاران دیده بازش
ز دود شب جهان از صبح نومید | سیه چون خشت گلخن خرم خورشید
چنان شد گنبد افلاک پر دود | که شد راه نفس بر خلق مسدود
ز بس شد بر آتش دودش جهان گم | سپیدی گشت در جوف صدف در
جهان بسته بظلمت عهد جاوید | صنم از جان چو شب از صبح نومید
گهی با شب گهی با نجم در جنگ | بنالیدن در آمد با دل تنگ
که گویا زاغ شب را پر بریدند | خروس صبحگه را سر بریدند
که از آواز پروازی اثر نیست | چه شب روز قیامت اینقدر نیست
شب عمر سحرگه سر نیاید | دم دردی ازو چون بر نیاید
امید از وصل خورشیدم بر افتاد | که دیدارش بروز محشر افتاد
ندارد اژدهای ابر سیه فرق | نه از مار سیه فرقست تا برق
چرا زد طبل خاموشی لب گوش | زبان را در گره چون بست ناقوس
چرا خاک سیه کرده بسر شب | غذای روز میدارد مگر شب

چرا ای شب برسم و عادت خویش / سحر در پی نداری شام در پیش
نداند زامتداد شب زمانه / که روزی پیش ازان بعد ز شب آید
ز بی روزی قیامت هم ندارد / غم ایا از قیامت کم ندارد
چه آمد ای مؤمن نیست امشب / زیا حی گفتنت چون بسته شد لب
چه شد امشب که فریادی نکردی / سحر شد از خدا یادی نکردی
که بعد از اینچنین تقصیری امشب / بگو بر صبحدم تکبیری امشب
نمیدانم چه تا بر جا شبی تو / مگر روز قیامت یا شبی تو
نبردی محشرم جان از ندامت / اگر امشب بودی روز قیامت
ز ظلم شب چنان یارب برآورد / که دود از دودمان شب برآورد
چنان آهش بدلها کرد تأثیر / که شب تعجیل کرد و صبح شبگیر
گل امید زا گلزار صبح است / گنه را وقت استغفار صبح است
گل و بلبل مه و خورشید صبحند / شب غم زنده بر امید صبحند
بروز تیره شبهای امید / کند آه سحرگه کار خورشید
برآرد سر چو خور گسترده دامان / تمنا تا سحر از پاک گریبان
سمنبر وقت زاری کرده لب را / بصد محنت بروز آورد شب را
شکفت از باد آهش چون گل صبح / گرو در ناله برد از بلبل صبح
سر از برقع نشنگت گیسو از بند / گریبان را بدامن کرده پیوند

بزاری خاک عنبر بوی مشکو	بگیسو رفته و با سینه بزرو
ز دلتنگی دعا آغاز کرده	دعای را اجابت باز کرده
که ای خواری بدرگاه تو عزت	ز خاک درگهت از دیده منت
قبای نور خور را از تو بر دوش	ز فرمانت بشب ظلمت هم آغوش
نه حقی هر کرم ثابت ز خورشید	نه شب را کرده جرم از نور نومید
نداند عقل سنجیده با جبر را	به بیچون نیست ره چون و چرا را
ز عصیان ملک نعمت را خلل نیست	عنایت وقف پاداش عمل نیست
تمنایی که در جان باشد از تو	معاذ الله که پنهان باشد از تو
نصیبم چون ز جانان بی نصیب است	مرا صبح وطن شام غریب است
بود از جبهه صبحم نمایان	فروغ ظلمت شام غریبان
بمحتاجان تو از همت توانگر	بمشتاقان دایم چشم بر در
بجانهایی که در قالب نیاسود	بلبهایی که از یارب نیاسود
به افغانی که از لب بر نیاید	بامیدی که در دل نیاید
بخوناب جگرهایی که بشتود	به آتشخانه دلهای پر دود
به بی صبری دل بر باد داده	بعشقی در پی جان اوفتاده
به تخت از تخته طوفان کشیده	بناز حسرت تاراج دیده
بچاک جیب جان از پنجه مرگ	بظلم باد غارتگر بگلبرگ

بقوی بر شفاعت جسته بیشی + بشرمی با عقوبت کرده خویشی
بمحرومی شده درمانده جان بمشتاقان اجل در هجر جانان
بزخمی کارش از مرهم گذشته بعمری جمله در ماتم گذشته
بجان سختی مرغ نیم بسمل بخون گرمی زخم تازه دل
به بی تابی صید زخم خورده بمرغ در شکنج دام مرده
به پروازی دل مرغی گرفتار بدردی تا قیامت با دلش کار
گر نیم بیشتر نومید مگذار درین نومیدیم جاوید مگذار
برآورد آتش هجر از دلم دود بمقصودم رسان یارب بمقصود
دلی دارم بصد محنت گرفتار بدردی تا قیامت با دلش کار
زبان بالامان آورده اقرار دلی با یکجهان زنهار زنهار
چو میدانم ترا داننده راز زبان گو در دهن از شرم مگذار
ازین آتش که عشقش در دل افروخت زبان از شرم و دل در آرزو سوخت
چو خواهش را بدل افزایش از تست تو میدانی کنون بخشایش از تست
ز بس شیرین بزاری دل گرو کرد سرایت تا محبت عهد نو کرد
دعا را شد قوی بازو بتاثیر کشان آورد خسرو را بزنجیر

بیان عاشقی و معشوقی خسرو و شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت | لبش بی خنده گیتی یاد غم داشت
همه گفت دل خود کام کرده | هوس را عشقبازی نام کرده
براه عاشقی ننهاده گامی | ز معشوقی لب شیرین مانده نامی
دلش کردست او کامی ببست | بناگه رفت بازی بازی از دست
کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد | بیکبار اینچنین کارش افتاد
غمی کاندک نماید همگنان را | بود بسیار غم نادیده کان را
ز غیرت آتشی شد در ره یاد | همه بر خرمن شاپورش افتاد
که ای هر فتنه را بنیاد از تو | هلاک خسرو و فرهاد از تو
باین غمها مرا رهبر توئی تو | سر این فتنها یکسر توئی تو
چه شد گر حسن بیش از بیش داری | دل بیگانه روی خویش داری
بدیدن گرچه بس نیکوست رویش | نیرزد دیدن رویش بخویش
چو از اندازه بیرون شد عتابش | زبان بگشاد دانا در جوابش
که حرفی گفتنی در دل نهانست | شکوه خسروی بند زبانست
بهم گستاخی گفتار خواهد | اگر رخصت دهی زنهار خواهد
ملک بگشود لب زنهار دادش | خموشی رخصت گفتار دادش
دعا را در عبارت پیش رو کرد | دعائی در عبارتهای نو کرد
که خوش درخور شهنشاه عجم را | به استحقاق وارث ملک جم را

همیشه شاه دستاهی جوان باش   بملک خوشدلی صاحبقران باش

دعاگو داد اثر چندین دعا را   که خشم از دل بردن شد بادشا را

میان خسرو خشم و عتابش   حصاری شد دعای مستجابش

بصد افسون زبان گل فرو بست   خودش بلبل شد و بر شاخ بنشست

که شاها عزو ماد انم عتابست   وگر خاموش بودن بیحیاییست

نه شیرین دارد و نی من گناهی   اگر دانی وگرنه بادشاهی

گناه از تو وزان لبش بهانهٔ تو   عجب می آیدم افسانهٔ تو

چنان دامانی از کف کی دهد کس   بجز شاهی چه نام آن نهد کس

چه دانم تا چه مایه جادوی کرد   که آخر بر سر انصافش آورد

نهاد انصاف بر کف جام شرمش   بجوشیدن درآمد خون گرمش

سوی بالا چنان گم شد نگاهش   که پیش افگند سر بر کلاهش

دلش در فکر عذر آن نازنین را   زبانش عذرخواه استاد چین را

که ای دست و زبانت هر دو جادو   زبانت خوش وزان خوشتر بسی خو

دلت را در سپهر آینه صافی   که از دست و زبان موشگافی

برو صد جادوی از تو در آموز   بیاد جمله خسرو در آموز

که لوح خاطرش از نقش شاد است   بجادوئی سر کارش فتاده است

که صد ره شسته چشمش در شکر خواب   کتاب سحر بابل را بصد آب

دگر باره سر جادو زبانان — دعا گردش برسم مهربانان

که ای چشم بد از خوی خوشت دور — بلا گرد آن انصاف تو شاپور

نگوید کس که این نیکی تو — بلا دور از بدل نزدیکی تو

نباید در این کار از قدم خواست — ز پای خویش عذر آن صنم خواست

نه معشوقی بود شیرین چنان خوار — که از رفتن بگویدش کس کند عار

ملک را بس که شوق انجا برآورد — بکف ساغر بجز لب باد آورد

فهمانیدن شاپور بخسرو نزد شیرین رفتن بسعی قدم و همراه بردن لشکر و حشم

عجب اهلیست راه دور امید — بیابان کی رسد بی شوق جاوید

ره دوری چه گیرد پیش همت — بی شوقی اگر باشد چه دولت

چو شد از سعی آن صورتگر چین — شهنشه آفتاب و مشرقش زین

جنیبت را ز ایوان چون برون راند — ز نزدیکی یکی را پیشتر خواند

که طبعم را ملال از کنج کاخ است — دلم بس تنگ و صحرا بس فراخ است

بجو نخچیرگه دور از گروهی — کنار کوهکن دامان کوهی

مدار از کوه و دامن دست کوتاه — مباش اندیشه مند از دوری راه

که هر جا غیر کوه اندوه ما کم — بکوهستان بود البته خاکم

بصحرا انتخار نسل کاوس — شکاری طرح کرد از بهر ناموس

ز هر منزل بتقریبی گذر کرد — بهانه جستن صید دگر کرد

چنین تا بیستون نمود از دور — روان شد پیشتر از شاه شاپور

چنین تا شد نمایان قصر آن ماه — صنم آگه شد از شبرنگی شاه

بناز و ناز را شد گرم بازار — بسینه کار دلها گشت دشوار

ز تاثیر شراب بیغش شوق — سپندی گشت دل بر آتش شوزا

نیاسودی دمی چشم از بریدن — گرفت آرام دلها تا طپیدن

رسیدن خسرو بفرودگاه شیرین و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو بشاهی آرد آسیب — مه از دامن در آید خور از جیب

برد نوبت کمند از زلف یارش — پر از خورشید و مه گردد کنارش

غزال دشت و کبک کوهساری — شکار انداز از شیران شکاری

فروغ آموز نور آتش طور — عبیر آمیز چین طرهٔ حور

بهار خرم و باغ دل افروز — نشاط آموز روز عید و نوروز

ازان مشکل که ناگه روی نمود — بدل تا صبحدم در مشورت بود

که آمد بر در اینک پادشاهی — نمی بینم درین اندیشه راهی

درش بندم شکوه خسروی هست — بقفل اندازیش دست قوی هست

بردن آیم ندانم آخر کار — دری خواهم نگهبان تر ز دیوار

گهی شوقش دوان بردی بدرگاه — ز خود آگه شدی در نیمه راه

ملامت کرده خود را باز گشتی
گشتی و سراپا ناز گشتی

روم گاهی باستقبال گفتی
هزاران نی دل باز دنبال گفتی

صواب آن دید آخر بانوی عصر
که بگشاید بروی شه در قصر

به آئین کنیزان سرائی
نگه دارد شکوه پادشائی

شهنشه را برسم نو پرستند
رعیت باشد و خسرو پرستند

ز در زانده وفائی خانگی را
پرستش گر شود بیگانگی را

ببام قصر آنشب تا سحرگاه
دلش در فکر و چشمش بود در راه

چو هر دیده برسم ره آورد
صبا از گرد لشکر توتیا برد

ز مشرق صبح امیدی بر آمد
نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد

گهر آمود فرق انداز آن ماه
بپای انداز شه گسترده در راه

صنم را بود باغی بر لب جوی
برونق برده از خلد برین گوی

در و خرگاهی از زر شد مهیا
ز گوهر گشت خالی کان و دریا

تتق بسته فراز خرگه زر
سیه چتری ز دود عود و عنبر

بباغ آمد گل خود رو پیاده
گره‌ها در دل ابرو کشاده

عنان گیر ملک شد بر در باغ
رخش چون لاله اما دل پر از داغ

ملک را دیده از خورشید پر نور
زبان از شکر دل بسعید بر نور

فرود آمد بروی فرش زربفت
عروس ملک گیتی کرده هر هفت

نثار مقدمش چندان گهر شد — که گوهر همنشین تاج زر شد
ملک در ماند در گرداب گوهر — ز سر بگذشت بار آب گوهر
چو گنج از خواهش او گوتهی کرد — ز گوهر گوش گردن هم تهی کرد
ز آداب پرستاری شکرلب — سر موئی فرو نگذاشت تا شب
شبستانی بشب آراست از نو — که در نظاره حیران گشت خسرو
چو فارغ شد برسم میزبانی — بجا آورد حد رسم دانی
هجوم آورد بر دل ناز نازش — بقصر خود کشان آورد بازش
ببام قصر زد استغنا سخن کرد — تغافل را حصاری خویشتن کرد
رقیبان را از بار مه خبر شد — در قصر از در دل بسته تر شد
بحکم نازنین بازوی دست — در قصر و در دل هر دو بربست
ز دربان نیز بر در نام نگذشت — رهی آمد شد پیغام نگذاشت
سگان را پاسبانی شد فراموش — زبان مرغ از تسبیح خاموش
نبد شان دسترس بر مشعل ماه — وگرنه در میکردند از راه
بشب دل را تسلی داشتی شاه — که با خورشید باز آید سحرگاه
خور خرم جبین چون کرد آن روز — جهان را جمله خرم تر ز نوروز
گلش را بادی از گلشن نیامد — چراغ دیده را روغن نیامد
گذشت آن روز و آن شب هم سحر شد — بنائی طاقتش زیر و زبر شد

غم از چه صبر را معزول میداشت | ملک خود را بمی مشغول میداشت
شراب کینه با شوق نوشید | ره نادیده را خود پیش رو شد
ز بدور دولت محکم اساسش | همیشه سرخ می بودی لباسش
پی حفظ شکوه پادشاهی | نهان شد چون خور از شب در سیاهی
برون آمد ز خلوتخانهٔ خاص | زمین در زیر پا از شوق رقاص
ز سر مشق غیر سایه پور آگهی نه | بجز مطرب در آن ره همرهی نه
بخاک آلوده شد پای گرانش | نهادی گر بچشم خورشیدی ریش
نهان شد لذت پا زیر عیارش | چو ردی پادشاهان زیر بارش
چو نزدیک در آمد دید بسته | کلید قفل او چون دل شکسته
بفرمان بار قیبی گفت نقاش | که در بر خور نه بندد غیر خفاش
درون شو عرضه دار از من بجمشید | که سنگ کم مزن بر جام جمشید
کسی بر روی دولت در نه بندد | مکن کاری که گیتی بر تو خندد
ز اقبال جهانگیرت شهنشاه | ببالای خویش بپیوست این ساه
ازین در بستنش دل خسته کردی | غلط کردی اگر دانسته کردی
دولت گر پادشاهی ندارد | چو دل بخت تو بدخواهی ندارد
جوالتش داد مرد کار دیده | بگیتی نیک و بد بسیار دیده
بچشم نازنین در خواب نارست | مشو زان خواب بر دی شب و سارست

ندانم چون شود حالت بفرجام — که شاهان را بشب کردی پری نام
شه و خورشید شب گردی نمانند — دگر دانند هم پنهان نمانند
بروز اینجا کجا شه یافتی بار — که اکنون بار خواهد شب تار
سخن گو پاسخ از رنگ دگر داد — سخن را غازه از خون جگر داد
که تا شیرین نخواهد گشت آگاه — نخواهد بازگشتن خسرو از راه
شهنشه باز ده دیوار در جنگ — گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ
چو روی خویش روشن گشته شه را — که روی بازگشتن نیست شه را
بقصد بام قصر از جای برخاست — جهان را چو روی خود بیاراست
بر دو دستش هم آغوش گهر شد — زخشش پیرایه را پیرایه گر شد
زهر زیور بجنگ شه مدد خواست — بیاره گفت چون ساعد بیاراست
که دست فتنه بس بر باد رازست — همیا شو که وقت ترکتازست
اگر شه را نکردی حلقه در گوش — نه بینی ساعدم را دیگر آغوش
بگردن کرد یار اطوق خلخال — که تاج خسروانت باد پامال
بلعلی تشنه خون مشتری را — صنم سیراب کرد انگشتری را
ز غیرت آنچنان در آتشش لعل — که در پیرایه مروارید شد لعل
بآب انگشتری لعلش چو بانگشت — چراغ دیده گستاخ میگشت
چو در پیرایه شد سرو برومند — دلش آئینه را شد آرزومند

رخی چون سرخ گل بر نو دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
سر موی زخود نادیده نگذشت   نهاد آئینه را صد بار و برداشت
ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت   بکف آئینه میخندید و میگفت
مبادا چشم مردم بر من افتد   که خون عالمی در گردن افتد
برون آمد ز زیر تافت پرده   دو هفته ماه را اسیر هفت کرده
نگارین شمع و صد مشعل پس و پیش   شمرده ماه را پروانهٔ خویش
سراپا شد چنان بیگانه از ناز   که شد در گوش شه بیگانه آواز
شکوه شه نهادش جبهه بر خاک   ولی سودی سر نازش بر افلاک
بود ز اسباب خوبی ناز و ممتاز   شکوه حسن از نازست از ناز
ببینی کز ادب بر خاک سودش   زهر دوشی غرور صد عار بودش
ادب بند زبان نیک و بد کرد   مراعات ادب بیرون ز حد کرد
بچشم شه چو چشمش آشنا شد   زبان و دهان و دل قفل عا ماند
دعا را ابر اثر فرمان روا کرد   بسر سبزی نخلش صد دعا کرد
بتوفیق دعا را اثر مند   بدورشش از نگاهی کرد خرسند
بس انگه داد از رشک جگر تاب   زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

که ای نشنیده بوی آشنائی / به بدعهدی ز دلبر بوفائی

بعهد تو هوس مطلق عنان شد / محبت از تو بدنام جهان شد

دل آن نادان که بر عهد تو بستست / سراپا همچو زلفم دل شکسته است

بهر مونس شکستی غم رسانده ست / درستی در دل ودستش نمانده ست

دل و دستی که با عهد تو بازست / شکست کارشان از روزگار ست

بعهد تو که باشد سر بسر هیچ / بمن اندیشه ناموسی دگر هیچ

کنون اندر پی آن هم فتادی / به بدعهدی چه محکم اوستادی

در جواب خموشی کردن خسرو وحیرانی نمودن

ز حیرت کرد شه پاسخ فراموش / سراپا گشته گاهی چشم گه گوش

جمالی گشت خسرو را نظرگاه / که گر خورشید بیند گم کند راه

در آن نظاره بیخود ماند تا دیر / شد از جان سیر واز دیدن نشد سیر

نظر بر طاق ابروی صنم کرد / نمودش قبله وپشتش خم کرد

که در محراب اگر طاعت کند مرد / نخواهد پادشاهی سازبان کرد

نمازش برد و آغاز دعا کرد / حق هر طاعت از گردن ادا کرد

که دایم در شگفتن باشی ای گل / گلستان را هر که در گیتی ست بلبل

ز آب زندگی سیراب بردست / بروی سرو بال افشان تدروست

حکایت را با غبان باد بهاری / بهار از عار خدمت در شرمساری

نبودم و نبود چندین کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت

نه دریا ماند در دنیا نه زلفت / ز لولوی آب در جوی چمن رفت

چه واقع شد که گشتی زود دلگیر / چه خدمت را نهادی نام تقصیر

بجست جمله خوبها فرا نیست / ولیکن زود سیری عیب انسیت

نمودی مهربان خود را فراموش / که محنتهای دیرین شد فراموش

ز پرکاریت از بس ساده بودم / بوصلی در طمع افتاده بودم

تو خود دیدی مکرکاری بوده تو / که پرکاری کنی در کار خسرو

چو نوعی صبح آمدت هم رفتی / بشب در بستی و بر بام رفتی

بلندی مرا از پا فگندی / بگردون بردی و زانجا فگندی

برآوردی ز پای دل کسی خار / شکستی لیک در چشم یکبار

ابت مردم فسونی تازه خواند / باین حد رسم معشوقی که داند

بآن صانع که از نیسان آفریدت / که چون بت می پرستد هر که دیدت

بآن آتش که غیر از دل نسوزد / نگردد سرد تا محفل نسوزد

بجونانی که با مجنون ستیزد / نهان خیزد و اشک از دیده ریزد

ز استادی که هر کاریت آموخت / ز دلداری دل آزاریت آموخت

بآن زخمی که پنهان ست در ناز / که میدارد ز قتل عاشق آواز

گزین پرکاریم رهبری در آموز | که از نادانی افتادم بدین روز

بگوییم شه هم آخر میهمانم | بااین خواری چه رانی ز آستانم

تو هم دانی که باشد ای ستمگار | ز مهمان تا بمهمان فرق بسیار

بتنگ آمد اگر زین جرم جویت | که گشتم بی طلب مهمانِ کویت

گمان بردم که نزدیکِ کریمان | گرامی تر بود ناخوانده مهمان

دگر باید گرانی برد ازین گوی | فرود آ اندکی زین تندی خوی

مطیعم گرچه عالم را مطاعم | توان زین بهترک گردان وداعم

برون آیا درونم خوان که امشب | کنم ساغر ز خون دل لبالب

ز جان سختی که از خجلت بمیرم | سحر شرمنده راهِ خویش گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو نازپرور | که دایم باد دولت وقف این در

دوامِ دولتِ جمشید بادت | فروغ جبهه خورشید بادت

بزیر بار منت آسمان باد | کل طرفِ کلاهت فرقدان باد

مزن طعنم اگر شب بسته ام در | نباشد قصر شیرین کوی شکر

ز هر جا می توان شب میهمان شد | شب مهمان شکر می توان شد

چه جا می بام کهیم تو ای شاه | بدم بر آسمان یابم اگر ماه

چو خورسازم حصار خود فلک را — گوا سازم بکام خود فلک را
اگر یاری بمن یاری نه امنیست — ره و رسم وفاداری نه اینست
هوسناک و جوان و مست شاهی — مطیع حکمت از مه تا بماهی
اگر یابی بقصرم نیم شب راه — کجا ماند زبان خلق کوتاه
چه سازی رنجه زین گفتن زبان را — که کس از در نراند میهمان را
نه مهمانی تو شیری صید دیده — شکاری خویش را در قید دیده
چو گردد هم کنام شیر آهو — بود هم خون او در گردن او
چو جان هر چند مهمان عزیزی — نباشد زین فزون رسم کنیزی
بگیسو رفتم از فرش درت گرد — ز گوهر گشت گوش و گردنم فرد
نمودم با هزاران شرمساری — شکوه خسروی را پاسداری
پرستاری که اول پیشه کردم — جواب این سخن اندیشه کردم
غرض از دیدن من بود دیدی — جواب آنچه گفتی هم شنیدی
چرا باید سخن بسیار کردن — مرا بدنام و خود را خوار کردن
ملک را دل زغاری سخت بگرفت — ز نوا امان زاری سخت بگرفت
که ای ناله بکن بنیاد این در — نه از تیشه فرهاد کمتر

پریشانی خسرو از جواب شیرین شکرگو

بدانان اثر زین ای دعا جنگ | گر شاید رخنه افتد درین سنگ
چو از هر حیله کوته گشت دستم | کنون ای ناله خود را بر تو بستم
باین تاثیر نالم امشب ای دل | که بیرحمی شود بر غمزه مشکل
ندارد گرچه آن دل رحم بر کس | چنان نالم که خود گوئی کنون بس
چه خواهم عذر چشم نیم نازت | که شد شوریده امشب خواب نازت
اگرچه خبر از جرمی ندارم | زروئیت تا قیامت شرمسارم
ز مژگان ریزد از خون لخت لختم | سزاوارم که این شوریده بختم
فلک امشب ز بس مه را نکو دید | بخورشیدش مقابل کرد و سنجید
هنوز از خور بسی بس کمتر آید | از آن چون خور فرو شد او بر آید
بدان گفتم درین تابنده مهتاب | نباشد اول شب ماه در خواب
ندانستم بوقت ره نوشتن | که خواهد نیم شب بر در گذشتن
مرا این شد گمان از بستن در | که باشد پاسبان آسوده دلتر
ندانستم صنم وابسته بود ست | بدست خویشتن در بسته بود ست
نبادا می زدم چون حلقه بر در | ز تیم دانسته اکنون سنگ بر سر
جهانداری ندارد در تو تاثیر | چه خدمت را نهادی نام تقصیر
کدامی بندگی شاهی شمردی | که آب روی شاهان جمله بردی
ز هر ضرتابلی کاوس جمشید | که بودی تاج شان همدوش خورشید

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای | کیان سر کی بدی در سرستان جای
مگر ساقی خود بودی آتش آب | گرمی را خاصیت افزودی شب

بگریه و زاری دست بر آوردن بدرگاه باری

شکر لب کرد از زبان زنخ شکر | هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر
دل و چشم از دعا و گریه لبریز | کاثر دارد دعائی گریه آمیز
ز بخت خویش توفیق دعا خواست | برومندی نخلش از خدا خواست
ز خوی عارض ز غیرت جبه گل گل | ز خشش گلشن زبانش گشت بلبل
که ای محکوم امرت قاف تا قاف | خوان همزادی بخت زند لاف
رسد کار نگین خود بمعراج | اگر نقش نشانیش بر گوشه تاج
گزید از خاک پایت تاج با تخت | سزد گر کس نخواند تخت از بخت
ز دنبال دعا گریه آلود | سخن را زنج بخون دیده اندود
که دارد از وجودم تنگ گیتی | بمن بار این فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل نهانم در سنگ | تا باد برنم خورشید از تنگ
چه باید برو نام پادشاهی | سلیمان را شناسد مرغ و ماهی
نه خاقانم نه قیصر کز تو ترسم | ندارم هیچ از سر که تو ترسم
ولت باشد برین معنی گواهم | که من بر ملک دلها پادشاهم

ترا از حرف شاهی به خموشی | فروشم حسن اگر شاهی فروشی
مرنجان دوست را چون دشمن خود | تو از جمشید می نازی من از خود
من آن صبحم که خورشیدم نهفتست | هنوز از صد گلم یک گل شکفتست
چو صبح و خور بود در روی نقابم | اگرچه در نقابم آفتابم
هنوزم حسن دارد با جهان کار | بجود دارم هنوز امید بسیار
هنوزم غمزه گرم ترکتازست | بغارت دست مژگانم درازست
نگاه از ناز هرگز نایدم باز | تراود نازم از سرچشمهٔ ناز
مرا چون وقت عرض حسن دادن | بیا زلفش پیش پا نهادن
بهای بوسه جان از کس نگیرم | چو خود بخشنده‌ام واپس نگیرم
برخ در جانگدازی دلنوازم | بمو سر رشتهٔ عمر درازم
نگاهم تخم چندین فتنه کارد | که دست از آستین بیرون نیارد
عنان ناز از لطف چون گذارم | بجای خود فلک را باز دارم
چنان نازم بشم مطلق عنان کرد | که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد
شه از دلگیر باشد زین گرفتار | هنوزش عالمی باشد خریدار
چو این جام عتاب شکر آمیز | بجوش آورد خون خسرو پرویز

تکرار پاسخ خسرو بشیرین

بپاسخ لعل گوهربار بگشود | که ای ایمن نشاه آتش آلود
مبادا هرگز این در پی دعاگوی | دلت خوش باد خوش بادت چو دلجوی
ز خون صد خون من یارب بحل باد | ز دلبستن دل و دستت خجل باد
پرستشگاه عالم باد کویت | که درخورد پرستش هست رویت
بدرگاهت سرشته بر زمین باد | بگو خود هم که یارب انچنین باد
عنایت باده تلخست در ذوق | که افزاید ترا حسن مرا شوق
لبت جامی می در دست دارد | بیک ساغر دو کس را مست دارد
بنوشم زهر اگر لعلت فروشد | برو خون خریداران بجوشد
جوان د شاد ستم چند گوئی | ز دست انداز دستم چند گوئی
فرو خوردم ز صد ره باده با تو | نه این کار است کم افتاده با تو
فلک داماں پاکت کش بر ستم | دو صد ره دادنی مانع بدستم
نگشتم بر مراد خویش فیروز | جوان تر بودم از امروز آن روز
نه امروزم شهنشاهی شد قوی دست | که گیتی زیر دست است تا هست
نکشی تا بر نیندازی جهان را | بناحق بادشاهی نوجوان را

باز پاسخ دادن شیرین بخسرو

بپاسخ لعل شیرین شد گهربار | شکر خندی بآغاز سخن بار

زشکر دامن لبهاش لبریز — نیاسوده دل شکر نمک بیز

گدای بیده لب در کامرانی — بجز شاهی و معشوقی ندانی

نگویم با تو چون گفتن ضرورست — میان عشق و شاهی راه دورست

چه وقت گفتن نام نسب بود — اگرچه این سخن ترک ادب بود

زجمشیدم چه ترسانی و کاوس — نباشد جان گرامی تر ز ناموس

نه‌ای گر از ره برقم چو جمشید — نیابی ره بعهدم شب چو خورشید

جهان از دست بهمن بی نیازست — ناموس از غیبت کمر دراز است

از آن ترکم که من تازی ندانم — شکن کاری و طنازی ندانم

فلک در طنز گه گوی من آید — شکن خود کار گیسوی من آید

دولت گر مرغ باشد بر نگیرد — دست گر صبح باشد در نگیرد

اگرچه خواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی همان خر

گرانگه میزنی پنجه بر میغ — چو صبح اکنون و دستی میزنی تیغ

بت و علم کیانی بر گزیدی — بتر بفر خجستی تو چین خریدی

برو گز اسپیج رومی در نگنجی — اگر مویی بمویی در نگنجی

بزور و زرق کس باندوزی خویش — نشاید خورد بیش از روزی خویش

گره بر سینه زن پیچ نخوت خویش — ادب کن عشوه را یعنی کرشمه خویش

چو ابر از شور بختی‌ست سبکبار — دل شیرین شور انگیز بیدار

حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرگسان مردار خواری

هوا داری مکن شب همچو خفاش / چو باز جیرهٔ خود روز بر باش

مرا شیرین از ان خوانند پیوست / که بازیهای شیرین آورم دست

بگیر ار تلخ گردانم می از جام / بگیرایش خوشتر دار از نام

گلابیم گر کنی تلخی چه باک است / گلاب آن به که او خود دردناک است

نبید قاتلم مگذار از دست / که از بویم بجانی سالها مست

چو نام من ز شیرینی برآید / اگر گفتار من تلخ است شاید

ز شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان برجوز با مغز

درشتی کردنم از خار پشتی ست / بسا نرمی که در زیرش درشتی ست

گهر با سنگ خارا هست در خاک / وزین سان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بخود کن رهنمونی / نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز حد بیرون کند مرد / جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خر کو افتد اندر برد باری / کند هر کودکی بروی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکان لگد باید چشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آید / چو شیران به که دندان کم نماید

پس انگه برزبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن
بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشیکه بر فردوس پاک است
بهر حرفیکه در منشور خاک ست

بدارائی که دورانرا روش داد
بمعبودی که جان را پرورش داد

کرامت کابین اگرچه پادشاهی
ز من بر نایدت کامی که خواهی

چو گوشم حلقه در گوشش لبش شد
جهان پر شکر از نوش لبش شد

در و شکر بدامن ریزم از لب
ز یاد آتشش ز پا بنشینم امشب

نهم هم سر ز فرمان دل او
بزلفم گر کند بازی بکن گو

لبش گو از لبم بر نوش می باش
بحسرت گو فلک همدوش می باش

نبیند کس سر نازم فلک سای
شوم قانع ببازی شوق افزای

که مقصود مرا در دل جز این نیست
که با من بر مراد خود کند زیست

بامیدی که دل در بند پیوند
بعهد استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بیزوال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ
که بنماید بصاحب دولتان رخ

بود مقصود اگر در هفت پرده
بدولت رخ نهد هر هفت کرده

نهد چون آب دولت تا بجوئی
برآید آرزوئی جست و جوئی

عروس آرزو در عقد بخت است
بهشت نسیه ملک نقد بخت است

بکام دل رسد چون میوه بر شاخ / شود مشتاق چشم و دست گستاخ
چو بیند میوه خود دار درخور کام / نگیرد یک زمان بر شاخ آرام
چو خسرو راز فیض صبح امید / شبستان گشت آبستن بخورشید
ز اقبال مساعد هم مدد یافت / صنم را دل نهاد و وصل خود یافت
زبان بگشاد پیشانی گشاده / ز جام لعل نوشین خورده باده
که چون نخل امیدم بارور شد / لبم ز آب زلال از وصل تر شد
کنم ترتیب جشن خسروانه / که بگشاید دل تنگ زمانه
نه پنداری که بخت من بخوابست / شبم آبستن صد آفتابست
بگفت این و بدار الملک خود رفت / عروس ملک عالم کرد هر هفت
بزیور کرد پر جنت جهان را / ز گوهر دامن آخر زمان را
بروز از پاشش خور سوخت گیتی / ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
ز مغرب تا بمشرق بست آئین / عروس ملک خود را داد کابین
جهیزش را بکشتی در فرستاد / بخور لایق بمه در خور فرستاد
غزالان غمزه خوان خیل در خیل / پدید آورد در طبع ملک میل
بهر سو جلوه گر شد خیلی ز حور / مه و خورشید شان نادیده از دور
نوا شان تازه و طرز ادا خاص / دل از دیدارشان در سایه رقاص
چو خور در پرده داری سعی کرده / ولی بازوی شان بیکار برده

هزاران برق سرو باد رفتار
گرفته باد از ایشان باد رفتار

بقوت در سخن الله یار دانی
بگشتی طعنه زن از یک عنانی

نیالش کوه کاه زخم خوردن
سنانش برق وقت حمله بردن

نمایان غره عیدش تبارک
پی فرخنده و روی مبارک

چو برقش جستنی از غرب تا شرق
ز شمشیرش برق در آب عرق غرق

گذشته همچو باد از آب و آتش
روان چون آب باد اما نه سرکش

ز اشتر موج زن شد کوه و صحرا
سراسر حامل گوهر چو دریا

ز موج بحر دایم در تگ و دو
چو کشتی با گران باری سبکرو

ز در چندانکه کان از بیش و کم داشت
ز گوهر آنچه دریا در شکم داشت

بطریق تمثیل قصه معصوم شاه و مرغ دیدن او و در بام قصر خود و عاشق شدن و بحیله در دام آوردن میگوید

حکایت

چنین گفت آن کهن پیر سخن سنج
که بودش از سخن در سینه صد گنج

که شهزاده در ملک نخشب
سهی قد و سیه چشم و شکر لب

رخ مانند گلبرگ بهاری
بهی لایق به تخت و تاجداری

سپاهش بیشتر از لشکر چین
در اهم نور و هم رسم آیین

شه با تاج و تخت و چتر شاهی — گرفته عادتش از مه تا بماهی
برادر زاده در جهان معصوم شه نام — که مثل او نبد در مصر و در شام
مگر روزی بعشرت نخیر امید — نشسته بر سر از قصر خود دید
یکی مرغی بصورت لعبت چین — ز مرغ سرخ گویا برده آئین
که هرگز دام دوار زمانه — چنان مرغی ندیده در میانه
بهر پرش دو صد دل گشته در قید — ندیده هیچ صیادی چنان صید
بهر گاهی که پر خود گشادی — هزاران جان و دل بر باد دادی
چو افشاندی بهر سو بال یا پر — تمام قصر میگشتی معطر
بگویم وصف آن مرغ دل افروز — که نتوان شرح کردن در شبی روز
چو معصومش بدید و گشت بیهوش — لباس صبر را افگند از دوش
دوید از هر طرف شه بر در و بام — که شاید آیدش آن مرغ در دام
نهان کردند دامی در تگ خاک — برافشاندند از سر دانهٔ پاک
نکرد آن مرغ آنجا میل دانه — پریشان گشت آن شاه زمانه
بشد معصوم شه را عشق افزون — دوید از هر طرف مانند مجنون
نه دست آنکه بادی دست یابد — نه پای آنکه سوی او شتابد
ز بس شاه از بس هر سو دویده — بشد از تاج او عقدی دریده
زمرد وارید نامی چند بگسست — فتاد اندر زمین چند آنکه بایست

چو دید آن مرغ مرواریدجو است / گر تا آید فرو بر جا نشسته است
برآمد ناگه از حضار آواز / که دست خویش گیر ای شاه از و باز
چنان معلوم شد از اصل پاکش / که مروارید می باشد خوراکش
بیاوردند مروارید یک جام / بیفشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مروارید را دید / همان ساعت ز بام قصر پرید
بیامد قصد را اندر دام بنشست / کشیدند دام را صیاد و بربست
بدام افتاد آخر مرغ گلچهر / گرفتش شاه معصوم از سر مهر
در آن بنشست و زرگرها طلب کرد / طلا آورد و گوهرها طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند / پس آنگه فکر جام و باده کردند
فگندند آن مرغ را اندر قفس زود / نهاد اندر نظر آنگه بیاسود
دو دیده بر رخ آن مرغ بنهاد / نیامد شاه را از خوردنی یاد
زر و جوهر به پیش او برافشاند / گلاب و شیر در پیش قفس ماند
ولیکن مرغ سرافگنده می بود / دل معصوم شه زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب / نیامد هیچ یادش از خور و خواب
سه روز و شب چنین بد مرغ و آن شاه / نخورد آب و نیاشامید یکره

چو چندین روز رفت آن مرغ مهجور	بغایت گشت شاهنشاه رنجور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک و حکایت به معصوم شاه

چو مرغ اکرام و انعام شهنشاه
بحق خویشتن میدید آنگاه

بیامد در سخن کای شاه شاهان
خجل در پیش رویت ماه تابان

چه لطف است اینکه داری بر من زار
منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار

شهی دارای دور سلطنت هم
سلیمانی بملک و مملکت هم

ولی نبود عجایب پادشا را
که بنوازد ز لطف خود گدا را

بگفتا صورتم ای شه چه دیدی
که بر شکل قدیم خویش بودے

که در خدمت کمر بستی بکویت
بمشرف می شدی هر دم برویت

اطاعت کردمی از جان و از دل
برون آوردمی این پای از گل

چو بشنید آن فصاحت با روایت
شهنشه آن بلاغت با حکایت

تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک
بگو با من تو حال خویش یک یک

بمن برگو که آخر نام تو چیست
چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست

زبان بگشاد کای شاه جهانگیر
بپرس از من که نتوان کرد تقریر

حیوانات هفت اقلیم عالم
بحال زار من دارند ماتم

بگفتا شه که ای مرغ دل آویز	عیان کن شمهٔ حال خودش تیز
که صبرم رفت از دست بصد هوش	سخن بشنو بکن بر قول من گوش

تمثال سوم آغاز داستان در ظاهر کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا بشه آن مرغ بیشک	بگویم این سخن با شاه یک یک
منم دخت شهنشاهی پری زاد	که در بیت الامان بودیم دلشاد
مرا خود نوش لب نام است ای شاه	نبوده مثل من خورشید یا ماه
چو دار الملک من دار الامان است	پدر مشهور شاه نوجوان است
پری زاد دست لشکری هزارش	فلک حیران شده از کار و بارش
مرا عشق سببی دیوانه کرده	میان مرد و زن افسانه کرده
بدین صورت شدم از شهر بادر	بمن او جبر کرده ای برادر
اگر گویم بشه این داستان را	ملال آید شهنشاه جهان را
ولیکن خاطر شه را بگویم	بشه این داستان خود بگویم

داستان ملک زاد و نوش لب

در صفت پدر ملک شاه او

که در اقلیم ترکستان شهی بود
که تاجش بر سر گردون همی بود
هزارش بنده که زرین کمر بود
هزارش ترک و رومی در نظر بود
هزارش ماه روئی حلقه در گوش
هزارش سرو گلروئی قصب پوش
سپاهش بیشتر از لشکر روم
زده خرگاه صد فرسخ دران بوم
همیشه با پری رویان ملنا ز
بهر ساعت نهاده عشرت آغاز
ولیکن از خدا فرزند میجو است
همیشه نسل و هم پیوند میجو است

در متولد شدن ملک زاد و صفت خوبی او

بچندین عهد ز فرمان خداوند
بداد ش یک پسر با ماه مانند
دری آمد پدید از درج شاهی
که نوری بود از نور الهی
هلالی دولت فرخ ضمیری
بطالع تاج بخش و تخت گیری
ملک چون دید عالم را بکامش
ملک زادی پری رخ کرد نامش
بپیچید او چو مشکی در حریرش
کشید از رشتهٔ جان دایه شیرش
رخش می تافت مثل صبح صادق
به تخت و ملک میدیدند لایق
چو میل شکرش با شیر دیدند
بشیر و شکرش می پروریدند

به بزم شاه بود آن طفل پیوست — چو دستنبو بگشتی دست بر دست
چو از گهواره پا در عرصه بنهاد — جهانی گشت از مهر رخش شاد
از انجا چون به ده پیوست سالش — چو ماه چارده شب شد جمالش
چنان مشهور حسن و دلبری شد — که شور آدم و رشک پری شد
پدر تعیین نمود اندر هر کارش — هنرمندان بسی آموزگارش
چنان استاد شد اندر هنرها — که وصفش خلق گفتی در گذرها
ازین ایام چون بگذشت یکچند — بسی گردید شهزاده هنرمند
محیطی گشت در گوهرفشانی — ولی گوهر بسفتی در معانی
فصیحی کو سخن با خلق گفتی — ز مردم صبر و عقل و هوش رفتی
بزور پنجه شد هم پنجه شیر — چنار سی را قلم میزد به شمشیر
به تیر از صد قدم بشگافتی مو — به نیزه ناف بگرفتی ز آهو
کسی کرده کمان باری کشیدی — کمانش را بصد خواری کشیدی
کشند اندر شجاعت همسر گیو — نیاوردی تحمل پیش او دیو
کسی در طبع و خلق و حسن آواز — باو همتا نه بد در نغمه ساز
چنان تنبوره میزد ملک زاد — که هوش خلق از او میرفت بر باد
بآواز از هزاران برده منشور — چو بلبل صد نوا میزد ز تنبور
نشد عمر شهنشه چارده سال — همایش را پریشان شد پر و بال

همایونش بر سر هر کس پریدی
وگر آوردی درویشی ندیدی

باندک فرصتی کو در جهان دید
بدانش فرد فنون دهر گردید

پدر گنج و خزاین را باو داد
همیشه بود با دیدار او شاد

ملک زاده چو دید آن حشمت و جاه
همیشه عیش کردی گاه و بیگاه

ندیم مجلس او چار صد بود
پری رخساره ساقی بیعدد بود

ز چنگ و بربط و قانون و از نی
ز تنبور و رباب و غیچک از نی

بهر منزل گشتی شاد و خرم
ببخشیدی بخلق از بیش و از کم

بساط افگندن ملکزاد
در بستان و پریدن [illegible]

ملکزاده از طرب روزی ببستان
بساطی افگنید و شاد و خندان

ندیمانش بگردش حلقه بستند
کواکب وار گرد مه نشستند

ز بانگ رود و از جوش باده
صدا در گنبد گردون فتاده

بهر سو سوخته صد مجمر عود
تو گفتی خود بهشت ثانی آن بود

بآب باده ساقی طربناک
نشسته حرف غم از تخته خاک

همه از جام طرب مدهوش گشته
حریفان در همه تن گوش گشته

ملکزاده نظر در صحبت خویش
فگنده دید آن آیین و آن کیش

غرورش ورد باغ دو در سر افتاد / نشد مغرور و با خود گشت دلشاد
که هرگز هیچ شاهی را بعالم / چنین دولت نبود از نسل آدم
چو جام بیغمی را پر بسر سو / چو مرغی خورمی طایر بهر سو
چو شه کرد از غرورش چشم را باز / یکایک با ندیمان کرد آغاز
که ملاحان دریای کیاست / و حرافان این درج فراست
بمن گویی ز خوبان زمانه / یکایک وصف هر دُرّ یگانه
ز گلرویان هر شهری بگویند / گلی از باغ هر شهری ببویند
برافروزید مجلس را ز خوبان / برون آرید سرها از گریبان
یکی گفتا که اندر ملک بربر / بدیدم گلرخان با مه برابر
دگر گفتا که در ملک نشاپور / بدیدم گلعذاران غیرت حور
یکی گفت از سیه چشمان کابل / دگر گفت از سمن رویان بابل
یکی وصف سمرقند و بخارا / همی گفت از طرف باشاه والا
دگر گفت از بتان چین و ماچین / که ایشانند مثل ماه و پروین
دگر گفت ز خوبان خراسان / که هر یک هست ز ایشان آفت جان

شنیدن ملک ز اوصاف نوش لب
را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیری / ازین فن سنج نغز روشن ضمیری

بشد گفتا برین خوبان چه پیچید / که پیش نوش قصب این جمله هیچید

فلک تا صورت خوبان بنا کرد / بمثل نوش لب صورت کجا کرد

زحسنش مثل زلیخا ی زمانه / دو چشمش نرگس و بالا سیانه

دهانش قیمت یاقوت بشکست / بخوبان جهان را دغن بست

اگر در چار حد عالم ای دوست / کسی را خوب بتوان گفت هم اوست

ملک زادش بگفت ای پیر پر نور / بگو با من حکایتها از آن حور

که آن حوری که گفتی از چه شهر ست / همین گوهر که سفتی از چه بحر است

که حور است آن صنم یا آدمی زاد / بگو با من که هوشم رفت بر باد

بگفتا پیر کای شاه جوان بخت / بکامت باد دایم افسر و تخت

تو او را دختر شاه پریزاد / بهکس دیدن افسیت اوستاد

چو دار الملک او دار الامان ست / پدر مشهور شاه کامران است

ملک را هوش مطلق رفت از سر / لباس عقل را افگند از سر

بشد صبرش ز دست و عقل از رفت / چو مجنون شد میان آتش تفت

ز بی صبری گرفت او ساز بر دست / غزل میگفت و بود از عشق سرمست

چو بلبل صد هزاران نغمه پرداز / همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

ملک زاده در عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام / مرا سرمست خواهد کرد این نام
بزیر بار این غم پست گشتم / چه نامست این کزو سرمست گشتم
گلی بشکفت از باغ محبت / کجا از من رود داغ محبت
قوی نقشے نشست اندر بطانه / مرا افسانه سازد این فسانه
بگرداند همه روے زمینم / نهد داغ ملامت بر جبینم
رود از کف عنان اختیارم / سیه گردد چو چشمش روزگارم
سپاه بیخودی آید پدیدار / لوای صبر ها گردد نگونسار
به بدنامی بدل گردد مرا نام / بناکامی کشد کارم بناکام
رود از دست این عالم پناهی / شود برباد این ناموس شاهی
کجا ای عشق بر جانم فتادی / چرا بر من در محنت کشادی
نمیدانم ازین خونخواره جیحون / چگونه جان بخواهم برد بیرون

سر کشیدن آتش عشق در دل ملک زاد و پند دادن عشق را در باب بیخودی

مبارک باد ای عشق دلارام / بیا خوش آمدی بر دیده نه گام

منه از خانهٔ جانم برون پای — درون سینه به باشد ترا جای
بده از باده های بیخودی جامم — چنان بیکن که نندیشم سرانجامم
چو چشم عافیت را دیده خستی — برون بر از سرم سودای هستی
چو از دیوانگی دادی پیامم — تمامم کن چه مر و ننگ و نامم
ببر عقل و مرا دیوانهٔ کن — درین کارم یکی افسانهٔ کن
بنه تاج ملامت بر سر من — که در دادم بکار عاشقی تن
ببر یکبارهٔ این ناموس شاهی — رسان آوازه از مه تا بماهی
بکن از چشم من این سرمه پاک — اگر چه رفته باشم در تگ خاک
بده با آن نگارم آشنائی — که باشد آشنائی روشنائی
چنان مشغول خاطر کن کزین بیش — نیارم یاد از بیگانه و خویش
نهم از بهر هوای سرفرازی — علم گردم بکار عشقبازی
گرفت اعضای او را لشکر عشق — بچشم او در آمد لشکر عشق
ندا در داد شاه عشق در تن — که ای فرزانگان لشکر من
ز عقل و لشکرش هر جا که یابند — ز بهر قتل او در دم شتابند
برفت از شاهزاده صبر و هوشش — لباس بیخودی افگند بر دوشش
بشبها تا سحر خوابش نبودی — سحر تا شام اندوهش فزودی
باندک فرصتی شد گشت بیمار — نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک زاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه | که شد پژمرده نخل عمر آن ماه
بیامد شه ببالین ملک زاد | بدید از پا فتاده سرو آزاد
چو مخموران نخفته زار و غمگین | چو رنجوران نهاده سر ببالین
شده بیتاب از اندوه خوردن | چو شمع صبحدم نزدیک مردن
دلش چون چشم خوبان مانده مخمور | تنش از رنج هجران گشته رنجور
شده از جام عشق یار سرمست | غرور پادشاهی رفته از دست
همه صبر و قرارش رفته بر باد | نه او را خوردنی نی از کسی یاد
تنش اندر رنج هجران مانده افگار | دلش مشغول نام و ذکر دلدار
دریده جامه و بگشاده گیسو | شکوه شهریاری کرده یکسو
نه خود را شرط ادب آورد بر جای | نه در پیشش پدر برخاست بر پای
پدر چون حال او بد حال دید | برای او حکیمی را طلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه و گفتن احوال ملک زاد از مرض عشق فرستادن

وزیر خود را ببالین او

طبیب آمد بَرِ شهزاده — و دست خویش بر نبضش نهاده

بگفت از شاه خود ای شاه جان بخش — بشد معلوم کز عشق ست دردش

که چندان در مجادر شاهزاده — نظر کردم نه بد رنج زیاده

شهنشه را ازین غم گشت دلشاد — وزیر خویش را پیشش فرستاد

که رو پیش ملکزاده بگو چیست — بکن معلوم تا این دردش از کیست

اگر خواهد ز خوبان زمانه — که تا در دم کنم پیشش روانه

وگر از مصر و شام و روم خاور — بخواهد بهر او خواهیم دختر

چرا دل را بغم رنجور دارد — بسر عشق کدامین حور دارد

بپرس از وی یکایک این سخن را — چرا رنجور دارد خویشتن را

وزیر از پیش شاهنشه برآمد — روان در پیش ماه انور آمد

بجا آورد شرط خدمت آنگاه — بگفتا از ره تعظیم کای شاه

چرا خاطر ملولی با رخ زرد — چرا هر دم کشی آه از سر درد

ز هجرانی که داری داغ بر دل — ز سودائی که ماندی پای در گل

بگو با بنده حال خویش ای شاه — اگر باشد مرادت مهر یا ماه

فرو آرم ز هفتم چرخ اخضر — نشانم با تو هم بالین بستر

ملک زاده بگفت ای مرد دانا | چه پرسی حال من چون هست پیدا
چه سان باشد کسی گر رنج در دلش | گوا باشد بچهره رنگ زردش
نه بیند هیچ کس با خویش غمخوار | نیاساید دمی از ناله زار
شد از دیده و دل خواب آرام | طبیبان روز و شب چه تا غم دردم
نه کس آگه ز اشک لاله گونم | نه کس را علم از رنج درونم
چو من شوریده دل کس نیست امروز | که ناساید دمی از ناله و سوز
چو من نبود برین روی زمین کس | چه سان باشد بگو حال چنین کس
وزیرا و چه گوئی آهن سرد | که نتوانی دوائی درد من کرد
ز دست تو چه آید ای برادر | برون کن این خیال خام از سر
مرا کار است بس دشوار ای یار | ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاد با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنیدستی که روزی پادشاهی | بگفت این سخن با مرد راهی
بخواه از من ترا گر حاجتی هست | روا سازم ز لطف و کرم مست
حکیمش گفت عمرم را زیاده | بکن از لطف خویش ای شاهزاده
و یا پیک اجل را ساز دربند | که ناید بر سر من روزکی چند

و یا این پیر را از مهر جوانی کن
چه می آید ترا از دست آن کن
بگفتا شاه کای پیر خردمند
اگر تواند کند این جبر خداوند
که باشم من که اینها را توانم
که روز و شب همی ترسم ز جانم
حکیمش گفت کای بیچاره چون من
توهم همچون منی از تو چه از من
توهم روای وزیر نیک اختر
که تو دانی بری این درد از سر
وزیرش گفت کای شاه جهان بخش
ترا در دل شده مهری بی نقش
بمن برگو که گر خورشید باشد
و یا آن دختر جمشید باشد
اگر چه بر رود چون مه بگردون
بیک ساعت فرود آرم بافسون
وگر سیمرغ گردد در نهانی
رسانم با تو از وی صد نشانی
چو بشنید از وزیر اینها ملکزاد
بشد فی الجمله زین گفتار دلشاد
یکایک گفت آن حال عجب را
حدیث پیر و شرح نوش لب را
هم از بیت الامان و شاه شهور
وزان شاه پری وان غیرت حور

پند دادن وزیر چارم ملک زاده را

تمامی قصه را چون گفت آن ماه
وزیر از بعد او هم گفت ای شاه
چرا نادیده رخ گشتی چنین زار
ز هر یک شنیدن گشتت بیمار
سبکساری ز مردم کار ناید
که مردم عاقبت اندیشش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه
که زن ادنی بود اندر تگ و چاه
ز زن مهر و وفا کم جوید دوران
که باشد بیوفائی کار ایشان
گر از من نیست باور این حکایت
کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوردن وزیر از معجزهٔ حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بیوفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی
ز پیر کاروانی دلفروزی
شنیدم عیسی آن نور دل افروز
بگورستان همی بگذشت یک روز
جوانی دید بر بالین گوری
ضعیف و لاغر و بی عقل و زوری
دو جوی از دیدهٔ خونین گشاده
ز شور و شوری بگورستان فتاده
ز خون دیده روی او منقش
ز هجر ش بر جگر افتاده آتش
فغان و ناله چندان کرد آن مرد
که عیسی را از و دل سوخت از درد
بگفت آخر چنین نالان چرائی
بشکل بیدلان حیران چرائی
رخت چون عاشقان زرد از پی چیست
فغان و ناله را آخر سبب چیست
فغان و شور تو از آسمان رفت
ز دستت خواب خوش از مردمان رفت
جوابش داد آن سرمست هوشیار
که ای لفظ خوشت چون چشمهٔ نوش

منم کامروز مجروح فراقم — ز جفت خویش گردون کرده طاقم
زنی چون ماه تابان داشتم خوش — ربوده ست از کنارم مرگ سرکش
غمش بر دل در محنت گشاده ست — فراقش داغ بر جانم نهاده ست
نبودم یک زمان وقتی از و دور — چو چشم آفتاب از چشمهٔ نور
ولیکن این زمان از وی جدایم — بدام درد هجران مبتلایم
کنون من بر سر گورش از آنم — که چون شیرین روان جان برفشانم
نخواهم یافت از وی گر نشانی — چه خواهم کرد بی او زندگانی
که مردن نیست خود جز این که یکچند — جدا ماند کسی از خویش و پیوند
چو عیسی درد آن مسکین جوان دید — رگ مهرش درون دل بجنبید
بگفت ای غمزده برخیز از جای — بمن گور رفیق خویش بنمای
جوان از بس که حیران بلا بود — در آن تعجیل دیگر گور بنمود
بشش بود آنگه دلدار پرشور — اشارت کرد ناگه بر دگر گور
مسیحا روی سوی آسمان کرد — برآورد از سر گوری دعا کرد
جدا شد خشت خشت بسته تنگ — برون آمد از و مرد سیه رنگ
چنان سوزان تن او از رگ و پی — بسوزد گر نهی انگشت بر وی
زحل بد بمانده در کشاکش — سمندر وار خو کرده در آتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی — چرا آخر چنین از چاره زردی

بگفتا ای فدای تو وجودم ... ز دنیا تا مسلمان رفته بودم

ز دنیا هر که از اسلام رو تافت ... جزای آن تبه کاری همی یافت

ز فضل کردگار آن مرد پر غم ... مسلمان شد بدست عیسی آنهم

خداوندا ز کفران دار ما را ... تو تا داری مسلمان دار ما را

پس آنگه عیسی اش گفت ای نکو مرد ... چه سود آن ناله و فریاد و آن درد

در آنجانت اگر این چه دردست ... تو میگفتی که زن بود انچه مردست

درین اندیشه ما را سینه خون شد ... اگر زن بود آن این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن بپرخاست ... روان خود را بپای عیسی انداخت

بگفت آن دم نه بد تاب عبارت ... غلط کردم بدان گو این اشارت

در آن درج که از گوهر نهفتم ... بعینه نیست آن نیکو نگفتم

مسیحا بار دوم دست برداشت ... بصحرای امل تخم دعا کاشت

دمی بگذشت سر زد فضل بیچون ... زن از زیر لحد سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را ... بسامان یافت جمله کار خود را

ز دیده هر دو شان خونها گشادند ... بیکدیگر بپاها در فتادند

که آرد این کرامت را عیان کرد ... که داند این سعادت را بیان کرد

پس آنگه هر دو شادی در گرفتند ... وز آنجا راه وادی برگرفتند

چو یک میلی برفتند آن دو دلدار ... چه پیدا کرد بنگر چرخ غدار

بر آن زن چشم شه افتاد ناگاه … جمال دید صد ره بهتر از ماه

رخ جان پرورش شه دید [illegible] … فتاد از عشق جان هر دو در غم

دل خسرو [illegible] بدین و این [illegible] داد … بجان هر دو شور عشق افتاد

[illegible] شه دلی [illegible] … بروی یک دگر ماندند [illegible]

[illegible] نام [illegible] تنگ … در آن مسکن جوان [illegible] حال [illegible]

[illegible] این چه [illegible] … ترا با این کنیزک [illegible]

[illegible] بنده ماست … ترا با این چکار [illegible]

[illegible] می نمائی … ترا با او چه باشد [illegible]

چرا [illegible] عالم [illegible] تنگ … [illegible] از خون [illegible]

[illegible] کنیزک روی برتافت … تو خود [illegible]

[illegible] از لب [illegible] … همی داد اندرین [illegible] گوائی

که من از بندگان شهریارم … ولی از بیم گفتن می نیارم

گرفتارم بدست این جوانمرد … ندانم حیله و [illegible] این درد

ولیکن از من چون شه خبر یافت … [illegible] از من روی برتافت

شهنشه گفت تا زن را رسانند … بمنزل [illegible] رسانند

جوان از دو [illegible] دیده می سفت … [illegible] آن [illegible] و میگفت

که ای یار این چه [illegible] … [illegible] شمشیر جدائیست

کسی با کس چنین کردست رو رنگ — چرا بهر مرا این تازه سوزی
چه ناوکهای غم بر من کشادی — چه داغست این که بر جانم نهادی
چرا در دست هجرم می سپاری — چه شد بیچاره وارم میگذاری
کرا باشد بگو تاب چنین درد — مرو جان روی بین و باز پس گرد
چه زاریها که آن بیچاره بنمود — زن بدقول هم بر قول خود بود
جوان چون دید که معشوق طناز — نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
هزاران در ناب از دیده می سفت — به عیسی آمد و آن حال برگفت
جوان چون قصهٔ غصه فرو خواند — مسیح از قصهٔ آن زن عجب ماند
بران زن رفت و گفتا سست پیمان — منم از سستی عهد تو حیران
دل یار تو در درد الیم است — نه آخر این جوان یار قدیم است
چرا بیهوده از وی گشته دور — مکن او را از درد غصه رنجور
که گر مرغ دعا آید به پرواز — ترا در پنجهٔ مرگ افگند باز
بسی کوشید روح الله کان زن — کند یکدم بکوی صلح مسکن
بجام بیوفائی نفگند دل — ز بستان وفا چیند یکی گل
بسی کردند آن بدعهد درخواست — دل شوخش نشد با آن جوان راست
مسیح از درج گوهر مهر بکشاد — روانی زن ز پا افتاد و جان داد
زن بدرای برادر مرده بهتر — غم کار جهان ناخورده بهتر

مشو ای آصفی بر زن مقید   که بادا لعنت حق بر زن بد
چو گفت این را وزیر از جای برخاست   بمدح شاهزاده مجلس آراست
که ای شهزاده زین تمثال مقصود   که گفتم نزد شاهنشاه این بود
که آن زن را که هر مرد ناشاد   دو باره حق تعالی جان باو داد
بیک ره گو نظر بر غیر افگند   دل از یار قدیم خویش برکند
زنان را کی وفا بوده است در سر   که بندد دل پریشان ای برادر
ملک زاده از وزیر اینها چو بشنید   زبان بگشاد انگه سوی او دید
بگفتا هر گذرت زین باده یک جام   نداوندت که ماند فرده در کام
ازین خمخانه گر یک جرعه نوشی   بدانی لذت این جرعه نوشی
قضا بر من در دردی گشاده   که چون من بعد کس سر را نهاده
فلک زین کارها بسیار داند   چه جوی خون که اهلی تیغ راند
اگر من رومی او چشم سیهی کار   دگر من نیز رفتم رفته این کار
مراد و سر شه امروز این فتاده است   که مادر از پی زین روز زاده است
تنم فرسودنی بوده است فرسود   دلم آسودنی بود است آسود
قضای سرنوشتم پیش آمد   بجای نوش لب من نیش آمد
دل از دام قضا نتوان جهانید   سر از بند ازل نتوان رهانید
مرا با نوش لب افتاده کاری   که مجنون را بلیلی بود یاری

کنون ناییم و گنج با دل ریش | مگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید سرابی یا رحبانی | دل و روح و زر و انشاد [illegible]
شنیدم بعد ازین از ذکر او دم | کنون با او غمش [illegible]

رفتن وزیر پیش بادشاه و گفتن احوال [illegible]

وزیر از جای خود در حال برخاست | بیامد نزد شاهنشه [illegible]
تمامی یک بیک حال ملک شاد | نشسته گفت وشه از جا [illegible]
برون آمد بدیوان خانه خویش | سخن گفتا زهر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را | بالیشان [illegible] از هر جا سخن [illegible]
که ای یاران شما در گرد عالم | بسی دیدی شهان از نسل آدم
شهی مشهور شاهش نام دیدید | دریا خود نوش لب ماهی شنیدید
دیاری کو بود بیت الامان نام | مگر در مصر و روم و سرحد شام
شنیده گفتند پیران جمله یکبار | که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم | چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام | نه ماهی نوش لب در مصر و در شام
شه از گفتار ایشان گشت بیتاب | دلش پر شور گشته [illegible]

[illegible] شاه پاره وهم با [illegible]

ناشنیدن ملک فرهاد

بروز دیگر آمد در سحرگاه / روان شه جانب بالین آن ماه
نشست او بر سر بالین فرزند / بمیدان راند انگه توسن پند
که ای نور دو دیده این چه کار است / مرا زین کارها بسیار عار است
بدی در سال و مه این آرزویم / که باشی در زمانه آبرویم
بماند از تو این نامم بعالم / نشینی بعد من بر جایگاهم
بیا ای غنچه گلدسته هستی / برون کن از سر این صورت پرستی
خرد را یک زمان کاری بفرمای / نه قانون خرد بیرون منه پای
میفکن ای فدای تو روانها / مراد خویش را اندر زیانها
شکوه شهریاری بر میندار / کلاه سروری از سر میندار
مریز از دیده آب اندر تباهی / که ویران میشود بنیاد شاهی
مشو حرف خرد از لوح دل پاک / مکن کاری که نام من کنی خاک
تو تا در بیخودی گشتی فسانه / شدم تیر ملامت را نشانه
چنین خود را بدست درد مسپار / مراد خویش از این بیش مازار
ترا آتش ز دل بر میزند دود / مرا رخساره میگردد زر اندود
روا داری که این ناموس شاهی / بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا ار دور حیات آخر رسیدست — اجل بر جان من خنجر کشیدست
من اکنون باشد ای پیوند جانم — کنم کوچ و ازین منزل برانم
زنم خیمه درون زمرهٔ خاک — رسانم مرغ هستی را بر افلاک
ترا باید که داری زنده نامم — کنی روشن ز روی خود مقامم
بزودی دامن از من در نچینی — پس از من در مقام من نشینی
اگرچه کردم از جام قیا مست — بدانم تا بجای من کسی هست
کسی کز وی بماند یادگاری — مر او را مرده نتوان گفت باری
برآید نام نیکت تا بر افلاک — مرا خواب خوش آید در تک خاک
وگر تو همچنین باشی که استی — نیابی باز از صورت پرستی
که دانند تا کیان توسن دوانند — بخواری تاج و تختم را ستانند
تو لایق بود این افسر و تخت — اگر کوشش کنی یاری کند بخت
بیا شمع خردمندی برافروز — چرا دیوانه سان باشی شب و روز
بدار از مستی و دیوانگی دست — مشو بیهوده چون دیوانه و مست
همه شکل تو چون دیوانها چیست — تنه عیسی است چون دیوانگان زیست
چرا خود را تو از بادر فکندی — کجا شد آن فسون ارجمندی
چه می باشی هوس را حلقه در گوش — بکن یکبارگی خود را فراموش
دو سه روزی که هست از عمر بر جا — بوری اندوه و غم بر خویش بگشابی

مسوزان از آتش غمها بدن را — برآر از چاه محنت خویشتن را
چه شد در گوشهٔ غم می نشینی — چرا با چشم پرنم می نشینی
چه خوش بودن بعالم میتوانی — چه در تلخی گذاری زندگانی
بیارم ای پسر زین بیش مخروش — ز من این پند پیران بکن گوش
دلت پابند من گرمی ستیزد — ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد
ترا بسیار دادم پند جانی — کنون طاقت نشد زین بیش دانی
بستم از نصیحت بعد ازین دم — سخن این بود و بس والله اعلم

گوش کردن ملک زاده پند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش — ز حیرت یکزمانی ماند خاموش
بدان آورد پندش کز دستی — ز سر بیرون کند صورت پرستی
جهد از بند غم چون مرغ از دام — ز دل یکسو کند مهر دلارام
ولی عشق در دلش پنجه بگشاد — همه صبر و سکونش رفت برباد
سپاه عشق شد بر عقل خیره — دو چشم عقل و هوشش ماند تیره
نصیحت کی کند در عشق کاری — بملک غم نصیحت کیست باری
همه پند و نصیحت دل پذیرد — چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا پند تو داروی جانم / نصیحتهای تو روح روانم
همی خواهم که دل بنهم برین پند / ولیکن سخت شد بر جان من بند
مرا تا بود طاقت صبر کردم / ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
نه در شب خواب و نی در روز آرام / ندانم کی شود ما را سرانجام
بگفتش غنچه که من از شست رفتم / شب خوش باد من از دست رفتم
ترا باید که باشی تا قیامت / من از رفتم تو باش اکنون سلامت
تو خواهم همیشه پادشاهی / چو من بنده بهر سو چند خواهی
اگر شد باده پر پیمانه پر باد / حیات ساقیان سیمتن باد
گرفتارم بدست شحنهٔ غم / گهی باشد که این غمها شود کم
غمان در خاطر من عشق افزود / که پند بگوان کی دارم سود
چگویم درد خود چون هست در دست / ولیکن هرچه هست از دست بگو
یکی اندر غم و خواری من بین / کس خود را نخواهد زار و غمگین
چو مرغ نیم بسمل بیقرارم / دل رفته چگونه باز آرم
مرا از کرده دل سینه شد ریش / مبادا کس گرفتار دل ریش
ز سوز سینه رخسار من زرد / چه سان گویم چه می بینم من از درد
نگر روز بانی سوز من کم / دلم شد سوخته از آتش غم
توی بنشست نقش یار در دل / فراموشی او کار بست مشکل

مرا در سوز غم بنشاند تقدیر / بمن برگو که غم را چیست تدبیر
ز من شوریده تر کس نیست امروز / چه سان بیرون کنم از سینه این سوز
نیم یک ساعتی بی رنج و آزار / کسی خود را نخواهد اینچنین زار
چه می بینی بدین رخساره زرد / بمن تقدیر آخر کار خود کرد
قضا این هوش برد از بهو بیرون / پشیمانی بدارد سود اکنون
چه چاره کاین چنین بوست تقدیر / مرا اندر میان رفتگان گیر
ز آن تیر ملامت بر من زار / کجا از بند باز آیم ازین کار
دلم آسان ز دلبر برنخیزد / اگر خود تیغ شمر خونم بریزد
مرا تا هست اندر سینه جانی / نیم بی یاد جانان یک زمانی
اگر رخصت دهد شاه خردمند / بگردم گرد عالم روزکی چند
نیم چون باد در گرد جهان طی / مگر روزی از آن گل بو کشم بوی
چه گویم چند گویم قصه غم / کنون طاقت نشد والله اعلم

نومید برخاستن از بالین ملک زاده و گریختن ملک زاده با راسخ

شهنشاهش نصیحت کرد چندان / که شب پوشید بر افلاک دامان
چو شب افتاد شه سوی حرم رفت / نشد از آتشش کم درد دلش تفت

ملک زاده میان درد و اندوه / بدل بار غمی سنگین تر از کوه
جوانی بود کوکلتاش آن شه / بنام او ارسنج و با چهره چون ماه
چو شب شاه از غم جانان نمی خفت / طلب فرمود ارسنج را و این گفت
که ای چشم تو ای صدیق صادق / رفیق هر غمم و یار موافق
مرا از شوق مهر نوش لب سوخت / بسینه آتش اندوه افروخت
از آن ترسم که این هجران خونخوار / بصحرای عدم بندد مرا بار
همی خواهم که دل را اندرین دم / بسازم از سفر شادان و خرم
بشه گفتم که شاید از سفر سود / که یابم بهر من رخصت نفرمود
بیا تا با تو یک چندی بگردیم / بدشت و کوه زینجا بار بندیم
بگفتا ای فدایت جان و هم تن / بگردد بر سرت صد بنده چون من
چنین گفت و برفتن بار بستند / بناخن سینهٔ مجروح خستند
زخاصان شهنشه صد سواری / که می آمد از ایشان کار و باری
بخود همراه برد آن شاهزاده / ز درد و غم بصحرا رو نهاده
در آن شب سوی صحرا رو نهادند / بدام محنت دوران فتادند
یکی صحرا چو صحرای قیامت / پر از اندوه از خار ملامت
ازو هم آن بیابان غول لرزان / چو باد از هیبتش هر سو گریزان
زگرمی خون آهو گشته چون مشک / زبی آبی شده خار و خسش خشک

هم از تاب سموم آتشینش / سیه گشته چو خاکستر زمینش

اگر مرغی گذشتی بر سر او / ز گرمی سوختی بال و پر او

ازین صحرا بحیله بگذرد باد / گذشتن کی تواند آدمیزاد

در آن صحرای بی پایان فتادند / بصحرای قیامت رو نهادند

روان میرفت شه منزل بمنزل / ز هجر نوش لب صد داغ بر دل

شبها کز غم آن مه نمی خفت / فغانها میکشید از جان و میگفت

نالیدن ملکزاده از هجر نوش لب و شکایت کردن از دوران

ترا ای دهر با من این چه افتاد / که دادی هوش و عقلم جمله بر باد

مرا از خانمان آواره کردی / چنین در دست غم بیچاره کردی

بگو این جان و دل بیمار تا کی / بگو این دیده ام خونبار تا کی

بگو این بودنم بی ماه تا چند / بگو این رفتنم در راه تا چند

تنم اندر رنج و راحت دور مانده / دو چشم بخت من بی نور مانده

بهم مالم ز غصه دست حسرت / که دل رفت و کی آید باز بر دست

نیم یکساعتی بی رنج و دلسوز / نمیدانم شب من کی شود روز

شدم در رنج بی اندازه خرسند / جدا مانده چنین از خویش و پیوند

نمی بینم کسی با خویش دلسوز / بجز آهی که بر می آید امروز

ملک را گر عجب دل شاد دارد
که چون با هزاران باد دارد

ولی دانم که گل بی خار نبود
لب لعلم گهی بی مار نبود

اگر چندین کشم محنت درین راه
خوش است اگر چه با هم از ان ماه

چگویم چند گریم با که گویم
دوائی درد خود را از که بگویم

ستمهائی که بر من این جهان کرد
که تواند که آنها را بیان کرد

چه حیرانی سخن با ظلم دوران
که نتوان شرح دادن ای سخندان

ز نقاشان نقش این بشارت
ز دانایان ستر این عبارت

ز حرافان درج این گیاست
هم از جادوگران این فراست

ز خوش طبعان این درج گهر ریز
ز صاحب دفتر افسانه انگیز

شنیدم آنکه از هجران ملک را د
چو مجنون داد عقل و هوش برباد

ز هجر نوش لب آخر چنان شد
که افسانه میان مردمان شد

بشبها که ز غم هجران نخفتی
بگردد باز بان حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

بگنجو الخ

که ای چرخ فلک من چه داری گنه
چه هر دم محنتی بر من گماری

تو یک دم بر مراد من نگردی
بمن هر روز و شب اندر نبردی

چه پیوسته ز تو با داغ و دردم
ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

بگو تا چند اسیر درد باشم — چو شمع از آتش دل پر درد باشم
غمت در سینه و دل ساخت منزل — ندارم جز غمت در سینه حاصل
ز جور چرخ گردان چند نالم — از آن لیلی چو مجنون چند نالم
فراق نوش لب آخر مرا سوخت — بدست محنت ایام بفروخت
دلم آشفته شد از زلف و خالش — خداوندا بمن بنما جمالش
بزیر پای هجرش پست گشتم — ز جام شوق عشقش مست گشتم
بدل میخواستم چندان بکوشم — که مهر نوش لب از خلق پوشم
ولیکن عشق را نتوان نهان داشت — بگو آتش به پنبه چون توان داشت
ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور — ز سینه عشق او را چون کنم دور
ز دل عشقش قرار و صبر بربود — بمن راه چنین دشوار بنمود
ایا ای راحت جان مرهم دل — ز هجرانت بماندم پای در گل
ز عشقت ملک خود بر باد دادم — بروی خود در محنت گشادم
بدست این زمانه زرد گشتم — ز هجر نوش لب بیمار گشتم
بدام هر دو زلف او اسیرم — چگونه دست از زلفش بگیرم
نباشد هیچ نوشی از نیش خالی — نباشد یکدلی از آتش خالی
منم سرگشته از عشق در این دشت — که تا جان باشدم در تن کنم گشت
و یا آن کز غم رویت بمیرم — و یا خود دامن وصلت بگیرم

دران دشت وبیابان شاه یکسال ‖ همی گردید تا گردید بی حال

مشورت کردن ملک زاده با راسنخ بجهته ماندن اسپان وجواب دادن راسنخ

براسنخ گفت شه کای یار دلسوز ‖ زیا بر گشته بخت ودولت امروز

نه روز پاک راه دشت پویم ‖ نه دلداری که راز دل بگویم

نه اسپان را قوت در راه رفتن ‖ نه شهری کاندران بتوان نهفتن

تبه کاری عجائب روزگاری ‖ که پیش آمد مرا از بهر یاری

بشه زاده زبان راسنخ چو بکشود ‖ ز بعد حمد شه پاسخ همی بود

که با ذا صد هزاران جان فدیت ‖ بفرما بر چه فرمانست رایت

بگفتار ایم آنست ای برادر ‖ که اسپان را رها سازیم یکسر

پیاده راه وادی در نوردیم ‖ که بسیاری ازین اسپان بدردیم

پس از حمد وثنا فرزانه راسنخ ‖ لب آهسته چنین بر گفت پاسخ

که از باد وهوائی این بیابان ‖ چنان دانم که نزدیک ست عمان

اگر باشد رضای شاه والا ‖ بروز چند بنشیند بدریا

چو اسپان جملگی رفتند انکار ‖ بکشتی ها دسعین آرم بیک بار

بهما شد بسی نیکوست رایت ‖ مرا خود نیست دیگر کس بجایت ۸۵

چو رلیخ این سخن بشنید از شاه	روان بنهاد رو بر جانب راه
بیامد تا کنار آب دریا	بدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب دریای عمیق با رلیخ و سوار شدن بادشاه عالمیان در کشتی غرق شدن کشتی

چو ایشان بر لب دریا رسیدند	به پیش شاه کشتیها کشیدند
به پیش شاه ملاحان آن بحر	یکی کشتی بیاوردند چون شهر
بران کشتی نشست آنگه ملکزاد	گشاده بادبانها جانب باد
چو رخش سرکشی کشتی براندند	بروی بحر هر جانب دواندند
بهر جائی که شهری یا دیاری	پدیدار آمدی در مرغزاری
کشیدی شاه کشتی بر لب آب	برفتی اندران وادی بشتاب
بران مردم بگفتی داستانی	که باشد یابد از یارش نشانی
نشان نوش لب با شاه مشهور	هم از بیت الامان وادی آن حور
نمیگفتی کسی ز پنهانش نه	تو گفتی خود نبوده در میانه
همه روز و همه شب راه راندند	بروی بحر تا سالی بماندند
شبی شهزاده با رلیخ همی گفت	ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه درد است	درین مجروح سینه آه سرد است

بشد یکسال تا در بحر خونخوار ... همی راندیم کشتی در شب تار

خدایا رهنمای بیکسانی ... چو دانی بیکسم حاجت رسانی

مرا زین بحر بی پایان برآور ... بتاج مرادم باز بر سر

درین بد که قضا از سوی خاور ... پدید آمد نسیم تند صرصر

یکی بادی بزد بر آب دریا ... که دریا ناگهان برخاست از جا

سپاه باد بر دریا در افتاد ... بشد شوریده دریا کف برو داد

بجوش آمد چو دیگ تفت جوشان ... همی زد جوش از سر تا بپایان

ز قهر بادهای تند دریا ... برون زد موج هر سو تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار ... و یا شوریده بخت مردم آزار

تو میدانی که با یونس چه کردی ... مثال لقمه چشمش بخوردی

چو دریا این سخن بشنید از باد ... بجوشید از غضب کف بر دهن داد

برون زد موج جا جون کوه خیبر ... بهم پیوسته چون سد سکندر

خبر چون یافت ابر از جنبش بحر ... بغرید همچون شیر از قهر

گرفت آن لحظه تیغ میغ بر دست ... ز جای خویش همچون برق برجست

فرو بارید سنگ ژاله چندان ... که شد باد از نهیب او گریزان

جواب از گفت گشتی را بیفگند ❊ جدا شد در زمانش بند از بند
چو باد از پیش دریا منهزم گشت ❊ بجای خویش دریا زود بنشست
قضا را شه بروی تخته ماند ❊ بهر سو تخته را دریا همی راند
روان آبش بساحل برد چون باد ❊ برون آمد شه از دریا بفریاد
نه یاری و نه غمخوار و رفیقی ❊ بمانده زار و حیران بی شفیقی
غم و رنج بجان او فتاده ❊ چو مجنون سوی صحرا رو نهاده
فغان برداشت شاه و زار بگریست ❊ که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
ز جور گردش چرخ ستمگار ❊ فتادم اندرین وادی ز غمخوار
کجایی ای انجم یارب کجایی ❊ ز من پنهان بگو بهر چرایی
نبودی هرگز از چشمم چو غایب ❊ عجائب مانده ام این دم عجائب
تنت در دار دنیا هست موجود ❊ و یا خونخوار دریا گرد نابود
کجائی ای مسرت کردم کجائی ❊ تبه در دل بسیست این درد جدائی
کجا بینم ترا ای یار جانی ❊ که می آرد ز تو از من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم ❊ که یک دم آیت وصل تو خوانم
مرا از روی تو بودست دلشاد ❊ ز تو دور او فتادم این چه افتاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد ❊ نمیدانم که احوال تو چون شد
گشاد از چشم من صد چشمه خون ❊ غم دل با که خواهم گفت اکنون

منم از آتش عشق تو در سوز — کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آمد — مرا امروز غربت پیش آمد

بدر آمدن ملک زاده بروی تخته پاره از دریا و تنها و بیکس ماندن در بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب — گهی بر راست میدید و گهی چپ
ز بهر نوش لب فریاد میکرد — پس آنگه ز آتشش را یاد میکرد
از انجا روز دیگر راه پیمود — بر آهش جنگلی آمد دور بنمود
در آن جنگل یکی شیر ژیان بود — که شیر چرخ از دستش نهان بود
روان آن شیر از یکسو بیامد — بپیش شاهزاده خوش [illegible]
بغرید و تند ید وز جا جست — ملک زاده به تیغ خویشتن دست
کشید و زد بفرق شیر از بیم — بشد در حال شیر نر دو نیم
یکی تسمه کشید از پشت آن شیر — ببست اندر میان از فولاد [illegible]
در آن جنگل ز میوه بد فراوان — بخورد و سیر شد بر دشت [illegible]
که خورده چند روزی بگذراند — بران قوت بره رفتن تواند
پس آنگه روی در صحرا نهاده — بسوز سینه و پای پیاده
در آن صحرا قدم میزد شب و روز — فریادهای درد غم از دونه دلسوز

چنین بر لب ... تا از سر | هزاران اشک همچون قطره [illegible]
... پای ... آب و آه با سر ... | شد از مژگان بعینی دُر فشانی
... بر ... و آه میکرد | فغان از حسرت آن ماه میکرد
شبها ... از مشرق بر آمد | که گفتی غالبا دنیا سر آمد
... این ... فری ما | بخر ... سیه شد روی آفاق
... سنگ ... انچنان | که شد کوه سفیدی آن بیابان
... شد هر طرف دریای دیگر | ز ژاله گشته دریا پر ز گوهر
... از سوز دل ... آن بیابان | میان آب و آتش ماند حیران
نه پای ... و نه جای بودن | نه از هیبت توان آنجا غنودن
... زاده ز شوق نوش لب مست | گریبان چاک چاک سنگ بر دست
... نوش ... دست دل سنگ | شکستی شیشهٔ ناموس از ننگ

...یدن ملک زاده در قصر دیو و حرب کردن با او و کشته شدن دیو و خلاص کردن گلبوی را از بند

... از غیب بگشود | ز مشرق صبح صادق روی بنمود
شد عالم ... از رخ ... سپهر | نمود از پرده خورشید جهان چهر
چو ... ... چشم بگشود | یکی قصری بلند اندر و نمود

روان شد شاه سوی قصر چون باد
رسید و گشت شاهنشاه دلشاد

زمانی چون بگرد قصر گردید
دران قصر ملک پیکر پری دید

گشاد آن در و در آمد شاهزاده
بدید آنجا یکی تختی نهاده

بگردش از در و یاقوت مرجان
ز هر جانب جواهرها درخشان

برو تخته زگلروی نخفته
بزیر چادر شب رخ نهفته

چنان از زیر چادر مید رخشید
کرشه از حریرش بر خویشتن پیچید

گمانش شد که باشد نوش لب این
که بد بر رویش مثال ماه و پروین

روان رفت بکرد از خواب بیدار
بگفتا چند خفتی خیز ای یار

جوان دختر پری خود آدمی دید
عجب ماند لبش بست و بید و تندید

که نابخشوده بر خود گیتی گوی
درین منزل ز بهر چیستی گوی

برو زینجا روان ای مرد نادان
ترا بر خویش رحمی نیست چندان

نمیدانی که اینجا جای دیو است
که چرخ از گمانش در غریو است

ملک گفتا که ای سرو خرامان
خجل در پیش رویت ماه تابان

من بیدل ز عشق گلعذاری
همی گردم بصحرا چون غباری

تو خود برگو که حوری یا پری زاد
که آدم اندرینجا کی شود شاد

بگرد قصر صد مریخ بود بیش
که باشد دشت و کوه صعب در پیش

چسان اینجا فتادی زار و بیکس
چه میخواهی درین صحرای پرخس

منم مهمان دمی خواهم شدن زود | تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
چو بشنید آن پری رخ از سر درد | کشید از سینهٔ سوزان دم سرد
بگفتا از چه پرسی حال زارم | مبادا کس بروز روزگارم
منم دخت سپه سالار بحرین | که بودم متصل با زیب با زین
همیشه با پری رویان طناز | بهر طرف چمن بودیم دمساز
بُدم اندر چمن روزی خرامان | ز گلهای چمن پر کرده دامان
که آن دم از قضای آسمانی | بر آمد گرد بادی ناگهانی
ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد | بیاوردند بر روی تخت بنهاد
یکی دیوی بدیدم پیش من بود | مرا جان و دل از هیبت بفرسود
بمن گفتا که ای روح و روانم | فدای تست عقل و هوش و جانم
نترسی کز غم تو بیقرارم | چه می باشد مرادت تا برآرم
بدو گفتم مرا یک سال بگذار | که خو گیرم بتو آنگه شوم یار
کنون هر روز آمد ناگهانی | برویم بنگرد تا یک زمانی
بیارد خوردنی با خویش بسیار | شبانگاهان رود بر روی کهسار
بمانم من در اینجا زار و بیمار | جدا از خانه و از خویش و از یار
بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویش | بشد جان ملکزاده ازان ریش
پس آنگه باز گفت او با ملکزاد | گرفتم یک زمان از رو تو شاد

چو گفتم حال خود پیشش تو دیدم [illegible] — بمن بر گو تو از راز خویشتن [illegible]
که بسر گر گردان [illegible] عالم [illegible] — بر از [illegible]
گنه [illegible] کای [illegible] خود — مرا [illegible]
چو [illegible] — مبا [illegible]
که [illegible] آن [illegible] — تم [illegible]

جواب یافتن ملکزاده از نوش لب و شادمان شدن شهزاده

چو بشنید آن پری رخ قول آن ماه — بجنبید و [illegible]
عجب دیدی تو و دیدی نوش لب را — چه میدانی تو آن اصل و نسب را
که از [illegible] ماه و خورشید نشانه — [illegible]
ملک [illegible] چو بشنید این سخن را — [illegible] چاک [illegible]
[illegible] دلبر بگو [illegible] — و یا این نام را از کس شنیدی
[illegible] که [illegible] عالم ندیدم — نشان آن [illegible] نشنیدیم
[illegible] گفت آن پری رخ ای برادر — که [illegible]
[illegible] نام هست ای شاه گلبوی — پس آنگه [illegible] نام گل [illegible]
دران [illegible] که او [illegible] — گرفت اندر زمانه عشق از [illegible]
پدر آشفته شد از مهر رویش — ببست آئین [illegible] مهر [illegible]
بباغ نوش مجلس را بیاراست — نوائی چنگ و عود و نای برخاست

... پیش — همی گفتی سخن از هر کم و بیش

... در پیش آمد — بیامد در شبستان با جد و با جهد

... او شد خانه روشن — بشد آن قصرها مانند گلشن

... تاج مرصع بر سر او — لباس بادشاهی در بر او

زبان بگشاد کای خوش اندیش — که من با هم تو در دین و کیش

دو شب گشته که در باغ تو شادم — درون باغ و گلزارت بزادم

مرا هم دختری آمد ... — که مثلش نیست زیر چرخ دوار

... باشد هم این بخت همزاد — مرا از مهر او شد جان و دل شاد

بگفت این و بداد آن شیر و نخجست — زمانی دیر بر آن حضرت برخاست

... هم برخاست از جا — بگفت ای بانوی گل روی زیبا

... سر فراز هم در زمانه — ز لطف خویش هستی در یگانه

... بیارند آن گهر را — که بینم آن نگار سیمبر را

... آن پری زاد نکو کیش — که آوردند آن مه را روان پیش

... خوش لب پیش بماندند — بروی مهر او گوهر فشاندند

... آن طفل ... ماه و شیر — روان بس شادمان شد آن ...

پس انگه عزم رفتن کرد آن زن — بیا لیکن بوسه ماند و با در من

به مهر دخترت افتاده ام دل — بماندم از غم او پای در گل

بگفت آن زن که کردم عهد ای شاه | که آرم پیشت او را از سر راه
از آن دم تا بغایت هر سر راه | بیاید نوش لب با حشمت و جاه
بماند هفته آنجا بعشرت | نشیند شادمان بر تخت دولت
چو بشنید این سخن از وی ملکزاد | روان برجست و اندر پایش افتاد
ز اول تا بآخر راز خود شاه | ز روی درد گفتا نزد آن ماه
بگفت آن مه لقا یارب چه بودی | که من در شهر و ملک خویش بودی
اگر رفتی مرا سر اندرین کار | نمودی نوش لب را با تو یکبار
بگفتی حال زارت در بر او | ببردی عقل و هوشش از سر او
ولیکن چون کنم هستم گرفتار | درین وادی بدست دیو بدکار
نشان دوست من دارم چه کاهی | بپرس از من اگر محبوب خواهی
بگو با خواهرم درد دل ریش | که دریابی علاج اندرون خویش
طبیبت را نشان دادم کنون خیز | روان رو در عنان او در آویز
ملکزاده چو بشنید این سخنها | بگفتا هم بحق سحر دانا
اگر سر بایدم کرد اندرین کار | برم با خود ترا زین قصر ای یار
بکن دل را قوی ای خواهر من | که هست این منت تو بر سر من
دهندم آری که پیش دیو خوارم | همین لحظه دمار از وی برآرم
ز کین گر آتش کین بر فروزم | بیک حمله همه عالم بسوزم

اگر صرصر ای گیتی مرد گیرد   چراغ همتم هرگز نمیرد
اگرچه این زبان خود هیچ هیچم   که آرد تاب رنج پیچ پیچم
ببین تا پشت از عفرید ملعون   چه سان رانم بهر سو چشمهٔ خون
کنم این دم بیک کپر هلاکش   سپارم یکدم اندر زیر خاکش
خوره از من هزاران زخم کاری   ز ایزد بخششش واز بخت یاری
درین بودند کو عفرید چون دار   در آمد اندر آن بدکیش مردار
ملکزاده چو دید او را روانی   بجست از جای چون شیر ژیانی
یکی کپر ز ترکش کرد بیرون   بزد بر سینهٔ آن دیو ملعون
که پر آن از پس پشتش برون شد   روان آن دیو ملعون سرنگون شد
سرش ببرید شاه و شاد بنشست   روان دختر ز جای خویش برجست
فتاد اندر قدمهای ملکزاد   لب شد زان واقعه بسیار دلشاد
چه خوش فرمودست ای فرخنده درویش   تو شسته دشمنت تو مرده در پیش خفته
حسود کور دل سرگشته بهتر   جهان بر دشمنان برگشته بهتر
اگر عمری وفای او گزینی   تو از دشمن گهی نیکی نه بینی
کسی کو مر ترا در رنج خواهد   برنجان تا دلِ سختش بکاهد
جهان از جنس دشمن پاک میکن   تن بدخواه خود در خاک میکن
مشو ایمن ز دشمن تا توانی   مبادا دشمنان را خوار دانی

چه خوش روزیست ای دلدار امروز / که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیا برخیز ره در پیش گیریم / سبک دنبال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد از آن شهر / با آن نسرین عذار رفته از دهر
گهی گلبوی را ابرو کشش کردی / هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افتان و خیزان راه رفتی / حدیث نوش لب گفتی شنفتی
بصد خواری از آن صحرای خونخوار / برون آمد ملک زاده با آن یار
بدیدند اندر آن بر مرغزاری / شگفته سبزه و گل چون بهاری
زره صحرا نشینان خانه خویش / گرفته دشت و صحرا بره و میش
بیامد شاهزاده پیش ایشان / که پرسد حال آن دشت و بیابان
بگفتند آنکه مصر است این بوم / که باشد رشک مصر و غیرت روم
چو بشنید این شهنشه شاد گردید / ز دست درد و غم آزاد گردید
بیامد پیش گلبو شاد و خندان / بگفت ای گلعذار نار پستان
مبارک باد ور ملکت رسیدیم / ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد / یکی قاصد بملک خود فرستاد
به نزدیک پدر کای نور دیده / ز هجر من بمحنت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ و براق

فرستادن پدر و مادر گلبوے بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد ‌ ‌ ز سوز سینه و رخساره زرد
ز سر نامه بنام آن خدائی ‌ ‌ که باشد گمرهان را رهنمائی
خداوند زمین و چرخ افلاک ‌ ‌ پدید آرندهٔ گل از تگ خاک
بداد او چون نکردم ناسپاسی ‌ ‌ ز دست دیو بدکیشم خلاصی
هزاران شکر گویم مر خدا را ‌ ‌ که آمد بر سرم یک شاه والا
یکی شهزاده از ملک توران ‌ ‌ بیامد از قضا در آن بیابان
بکشت آن دیو را از فضل الله ‌ ‌ چو یوسف برکشیده از تگ چاه
کنون آورد نزدیکم توام زود ‌ ‌ ولیک از ماندگی گشتیم نابود
فرست از بهر ما اسپان تازی ‌ ‌ بکن از لطف این مسکین نوازی
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد ‌ ‌ همان ساعت بدست قاصدش داد
بشد قاصد روان چون باد صرصر ‌ ‌ بیامد نزد شاهنشه چو آزر
سپهسالار چون آن نامه برخواند ‌ ‌ ببوسید آنگهان بر چشم خود ماند
در آمد در حرم خندان و دلشاد ‌ ‌ روان آن نامه را با مادرش داد
چو مادر خواند نامه گشت بیهوش ‌ ‌ لباس صبر را افگند از دوش
پس آنگه اسپهای خاصهٔ شاه ‌ ‌ یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم / بقاصد کرد همره شاه در دم
چو گلبو دید کاهد قاصد از راه / بشد شادان و آمد نزد آن شاه
سروپا از برای شاه و گلبوی / مرصع تاجها زیبا و دلجوی
بپوشید و بمرکب شاه بنشست / بمهد خویشتن گلبوی زد دست
روان گشتند سوی شهر بحرین / فتاد از شادمانی در جهان شین
برآمد خلق از هر سو بصحرا / سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملک زادرا و آمدن ملک زاد نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شهر فرخ آل / بگفتا با شهنشه صورت حال
همه حال ملک زاد پری چهر / بشاهنشاه برگفت از سری مهر
حدیث نوش لب از گفته پیر / یکایک کرد پیش شاه تقریر
سپهسالار چون بشنید آنها / روان برخاست آن شه برسر پا
بیامد در تک خرگاه آنگاه / دوانیدند کس دنبال آن شاه
چو شهزاده خبر شد زود بشتافت / بخاصان در خرگاه دریافت
پس انگه از ره عزت بخرگاه / در آمد با ادب در پیش آن شاه
زبان بکشاد بر مدح و ثنایش / بگفتا از ره حسرت دعایش

که تا باشد جهان باشی بعالم
توئی چون پیشوای نسل آدم

زهی چترت ز گردون رفته بالا
کردید امروز چون تو شاه والا

جهانی عدل را جمشید دیگر
سما و عرش را خورشید دیگر

جنابت از مه و خورشید زیبد
غلامت قیصر و جمشید زیبد

شکوه دولتت بس دلفریب است
جهان از فرّ تو با فرّ و زیب است

ترا زیبد لبر سودای شاهی
که عالم را انکو عالم پناهی

حیاتت تا قیامت باد باقی
شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملک زاد را سپهسالار و بعزت پیش آمدن سپهسالار ملک زاد را

سپهسالار چون آن مدح بشنید
بچشم مرحمت بر سوی او دید

ز جا برخاست بگرفتش در آغوش
ز شهد آب فرد بارید این نوش

که هست آخر بجانم منت تو
چو شد دل شادمان از همت تو

توئی فرزند من در هردو عالم
تمام ملک خود را با تو دادم

سپهسالار انگه بر ملک زاد
ز شفقت قصر خاص خویش را داد

بعیش و شادمانی خوش نشستند
پس انگه در بروی غیر بستند

دیدن ملک زاد را شهزاده شناختن

قضا را شاهزاده بود درگشت ‌‌ سوی بحرین از بازار بگذشت
در آن بازار راسخ را پیاده ‌‌ بدید از دور بر پا ایستاده
بگفتا شکر ایزد اندرین کار ‌‌ که بگشادم نظر بر روی آن یار
بحمد الله که آن یار وفادار ‌‌ رهائی یافته زان بحر خونخوار
پس آنگه گفت آن شهزاده عصر ‌‌ که آرندش روان بر جانب قصر
بیاوردند راسخ را چو از راه ‌‌ ازو احوال او پرسید آن شاه
که چونی و چه شخصی از کجائی ‌‌ که آید از تو بوی آشنائی
بگفتا خود مپرس از حال زارم ‌‌ که بس دورست ای شه شرح حالم
اگر گویم بشاه این قصه خویش ‌‌ همین ترسم که گردد خاطرش ریش
زبس شه گشته بود از عشق بیکار ‌‌ ورا نشناخت آن یار وفادار
بگفتا حال خود با شاه یکسر ‌‌ ز اول تا بآخر آن نکوفر
ملکزاده براسخ گشت ناطق ‌‌ منم آن شاه هست ای یار موافق
روان راسخ بدست و پایش افتاد ‌‌ ملکزاده بشد بسیار دلشاد
بخلوتخانه با هم نشستند ‌‌ پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن راسخ احوال ملکزاده را و جواب گفتن ملکزاده با راسخ

زبان بگشاد راسخ کای نکو رای ‌‌ چه حالی مانده از غم دلدار بر جای

چه سانی وچه شکلی در چه کاری
چگونه روز هجران میگذاری

وزین بی یاری آخر یار تو کیست
وزین اندوه وغم غمخوار تو کیست

چگونه میکشی جور زمانه
[illegible]

ترا نی مونس ونی هیچ غمخوار
[illegible]

بگوی این جان معلول بیمار تا چند
[illegible]

ترا این خوردن اندوه شد دیر
ز غم خوردن [illegible]

ز سر بیرون کن این سودای باطل
بیا [illegible]

دل شوریده سازیمن کاربردار
تو [illegible]

چه دشت وکوه پیمودی درین یار
[illegible] دارسی [illegible]

برون وضع خود گشتی تو بسیار
تو حالی یافتی [illegible]

دلم از بهر تو در موج خون ست
تو هم برگو که احوال تو چون ست

دلت با آنکه یکچندی بلا دید
کسی دیدی که او یار ترا دید

بیا از موج معنی عمر بر کن
مرا از سرگذشت خود خبر کن

مرا تا از تو دور افگند تقدیر
چها دیدی بگو آن جمله تقریر

چو گل بشگفته یاری مینمائی
بگو با من که شادان از کجائی

ز دوران یافتی مطلوب خود را
بدیدی چهره محبوب خود را

نخواهم سنی تو من آزادی خود
مرا هم شاد کن از شادی خود

مبادا هیچ غم را سوی تو راه … ترا شادی بود از فضل الله

نمودن ملکزاده رانسخ را به سپهسالار و خلعت خاص خود دادن به رانسخ را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از ان لفظ گهربار … چگونه گل فشاند از بهر آن یار

کرای نور دو چشم و راحت جان … بگویم سرگذشت خود بدوران

که تا از تو جدا گشتم چه دیدم … چه خواری ها که از دوران کشیدم

بآخر یافتم از فضل الله … خبر زان گلعذار غیرت ماه

تمامی قصهٔ عفریت و گلبوی … برانسخ گفت آن شه سوی با گوی

بشد دل شاد رانسخ زان حکایت … که آید در دشاهش را نهایت

پس انگه شاه و رانسخ تا به دو رهم … روان رفتند نزد شاه باهم

سپهسالار پرسید این کدام است … چه شخص است این بگو او را چه نام است

ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار … مرا خود راحت جانست این یار

تمامی قصهٔ رانسخ بشه گفت … ز اول تا بآخر راز ننهفت

ملک بنواخت رانسخ را بشد شاد … پس انگه خلعت خاصش بدو داد

نشاندش او را بمجلس جای نیکو … سخنها گفت شه با او زهر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

و شادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانگه جانب قصر / ایا راسخ بیامد آن شه عصر
بدیگر روز آمد نزد گلبوی / که ای گلبوی جانم سوخت برگوی
نمیگفتی که این رشک پری را / بتو خواهم نمودن بی محابا
بمن برگو که جانم سوخت زین درد / تنم چون موی گشت و چهره ام زرد
چنین گفت آنکه از مهر گلبوی / که فردا غره ماه ای پری روی
همی آید بمادر نوش لب باز / برو در باغ من مجلس بکن ساز
که او را من بهر نوعی که باید / بیارم نزد تو زانسانکه شاید
بشد خندان ملکزاده و برآمد / بپیش راسخش از در درآمد
بصد شادی عشرت گفت برخیز / تو اسباب طرب را ساز کن تیز
که فردا نوش لب از در درآید / فراق عاشق مسکین سرآید
که گلبو گفت شه در باغ من رو / بکن یک صحبت خاص از سر نو
چو من او را در آن باغ آورم زود / تو بنمایش تو باش خشنود
ملک با راسخ و با ارغنون ساز / در آن باغ آمد و شد مجلس آغاز
بآب باده ساقی طربناک / بشست از لوح دلها حرف غم پاک
زعشرت هر زمانی جام باده / لب خود بر لب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست	ز جام بیخودی گردیده سرمست
ز عشق نوش لب نالان چو بلبل	به شکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش لب در غرهٔ ماه بملک بحرین و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید	روان بر جانب معصوم شد دید
بگفت ای شاهزاده اندران دم	بگو شبنو چه پیش آمد زهر دم
چو آمد غرهٔ ماه و با در	سوی بحرین جمع رفتیم یکسر
چو در قصر سپهسالار رفتیم	بعشرت با پری رویان نشستیم
ناگه آمد آوازی بگوشم	هم از گلبو که از سر رفت هوشم
بجستم از زمین آزاد برپای	بدیدم روی گلبو را در آنجای
بسوی پیش از ره شادی دویدم	به بر از شادمانی در کشیدم
بگفت ای جان من چون رستی از بند	که از بستان تو این خار برکند
بگفت ای سرور نور دو دیده	یکی شهزاده شد آنجا رسیده
بکشت آن دیو را از فضل اله	مرا آورد اینجا با خود ای ماه
تعجب ماندم و گفتم که گلبو	چه سان آدم رسد اینجا تو برگو
بگفت ای گل چسان گویم تو را	که آن شهزاده در آنجا چه نیکو است

زعشق روی تو سرگشته گشته ‌ ‌ ‌ ‌ میان خاک و خون آغشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه ‌ ‌ ‌ ‌ کجا دیده ترا بر کوی آن شاه
تمامی قصهٔ پیر و ملک زاد ‌ ‌ ‌ ‌ بپیش من بگفت آن سرو آزاد
بس آنکه قصهٔ دشت و بیابان ‌ ‌ ‌ ‌ وزان بنشستن در پای عمان
ز موج بحر و از کشتی شکستن ‌ ‌ ‌ ‌ وزان مردانگی و دیو کشتن
بمن چون گفت گلبو آن سخنها ‌ ‌ ‌ ‌ بشد اندر دل من مهر پیدا
بگفتم آن جوان حالا کجا شد ‌ ‌ ‌ ‌ جدا از تو بگو آخر چرا شد
بگفتا او جدا از من نگشته ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن چشم بر راهت نشسته
درون باغ من بنشسته خرم ‌ ‌ ‌ ‌ بیا با هم رویم آنجا بیکدم
من و گلبوی و گلرو هر سه در حال ‌ ‌ ‌ ‌ ابا چنگ عجب رو و نکو فال
بآن باغی که بود آنجا ملکزاد ‌ ‌ ‌ ‌ برفتیم و بشد گلبوی دلشاد
دو چشمم چون بروی شاهزاده ‌ ‌ ‌ ‌ قضارا در چمن چون شد گشاده
رخی دیدم لبان یک طبق گل ‌ ‌ ‌ ‌ دو لب لعل بدخشان طره سنبل
دهانش قیمت یاقوت بشکست ‌ ‌ ‌ ‌ نکویان جهان را ره سخن بست
دو چشمش نرگس و بالا میانه ‌ ‌ ‌ ‌ بغمزه آفت دوران زمانه
چو چشم من بروی آن مه افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ بیکدم عقل و هوشم رفت بر باد
چنان بیخود شدم کز پا درافتم ‌ ‌ ‌ ‌ دو دم در پای آن مه بر سر افتم

یکی خرگه بد انجا نصب کرده — ز محمل گرد آن بستند پرده
و زان خرگاه رفتم خوش نشستم — دو چشم خویش بر رویش ببستم
نشد گلبوی در پیش ملکزاد — بگوشش گفت کای سرو آزاد
چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت — نشد سوزان چو شمع از آتش تفت
پس انگه ارغنون ساز نکو فر — بگردان ارغنون را ساخت از سر
در اندم از زبان شاه میگفت — در معنی بهر ساعت همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی آمد از دوست — که افتادم برون چون مغز از پوست
مگر پیک صبا فراش باغ است — که ما را بوی جانان در دماغ است
دلم این بوی دلکش می شناسد — خوش آمد خوشدلم خوش می شناسد
چمن رنگ رخ دلدار دارد — جهان امروز بوی یار دارد
دل خسته ازین بو میگشاید — نه گل این بوی جانان می نماید
مگر روحی ز مین شد آسمانی — کزا غم خود نماند ایجانت نی
کجائی ای گل گلزار یاری — بیا پنهان چرائی در چه کاری
بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد — عجب آمد ترا از دوستان یاد

شود از لطفت ابادان خرابی | کمش کرگل بروی ماه تا بی
هرم باندست از حسرت بزانو | کدامین باد آورد دست این سعو
نبود از بخت خود امیدمن این | که وقتی بینم آن رخسار رنگین
کدامین بادت از حالم خبر کرد | که دردم در دل سنگت اثر کرد
مگر ترسیدی ای مه از خدا تو | وگرنه ماکجا و خود کجا تو
زهی دولت کرا ازما یاد کردی | دل غمگین ما را شاد کردی
ز وصلت یافتم از غم رهائی | جدائی داد از درد جدائی
کجا گنجم کنون چون غنچه در پوست | که خواهم دید اکنون طلعت دوست
چه زحمتها که دیدم یارب ازدهر | چه سان یکچند گشتم شهر در شهر
چه کوه و دشت پیمودم بخواری | چه سان یکچند کردم عجز وزاری
اگر حرفی ز درد خود بگویم | تو گوئی خود من از فولاد رویم
فلک زین طرح ها بسیار داند | گهی راند یکی را گاه خواند
مرا با آنکه یکچندی دوانید | بحمد الله بمقصودم رسانید
زروزی دوست عیدی ام فروز | چنین خود عید کی باشد دل افروز
سعادت یار و دولت پایدار است | خزان هجر را وقت بهار است
مرا امروز روز ارجمندی است | سری افگنده را وقت بلندی است
بیا ای دوست یکدم یار من باش | ز روی مرحمت غمخوار من باش

نقاب از روی چون خورشید بگشای | جمال بهتر از خورشید بنمای
ترا وقت است با من عهد بستن | نه این ساعت پس پرده نشستن
چه از دوری خود جانم خراشی | چه وقت آنکه از من دور باشی
چو ماند از ساز قول ارغنون ساز | عجب رود از درون و رود آواز
نکوشکوی همه وقت طرب سفت | حسین ساز کرد این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا آخر چنین بیخود چرائی | کجا شد آن همه زور آزمائی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست | چنین در عاشقی افسانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بیراه | چرا می افگنی ما را در افواه
بکروی ما را از محنت نه خالی | چنین هرگز نگشتی لاابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی | بزیر پای غمها پست گشتی
مده سررشتهٔ دانائی از دست | بیک جرعه مشو دیوانه و مست
به بیصبری تبه شد روی صبرت | کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن با صبر کار خود حواله | مزن بر سنگ بیصبری پیاله
تو خود را اینچنین بیدل چه سازی | که سرباز نیست اینجا این نه بازی
درین ره جان صد عالمست بریان | درین غمدیده مردانست گریان

که زین سیلاب خود را بر کران برد — گرا دیدی کزین اندیشه جان برد
چه جامه کاندرین غم چاک گشته — چه سرها کاندرین ره خاک گشته
هزاران بیخ جان برکنده اوست — سر مردان مرا افکنده اوست
گرانبشاند بر تخت وصالی — گرا ابروی هست از وصل خالی
نه کار تست این کار دلیران — عجب آید ز روبه کار شیران
منه بیرون ز حد خویشتن گام — که در مانی تو خود روزی بناکام
کسی کو مصلحت اندیش باشد — میان زیرکان ادبیش باشد
ترا این هرزه گفتن مصلحت نیست — درین اندیشه رفتن مصلحت نیست
چه کردی ای دل از خوی ناشاد — کجا افتادی آخر این چه افتاد
خود افتادی مرا هم درفگندی — چرا شاخ طرب از بیخ کندی
بسا سر کز بلی دل رفت بر باد — ز عالم نام دل یکباره گم باد
بیک دیدن کسی گردد چنین گم — ترا آخر بخواهد کشت این چشم
چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی — بگو تا عاشقی افسانه گشتی
بیک دیدن برفت از دست تو دل — علاج بیدلان کاریست مشکل
نمیدانم کزین خونخواره جیحون — چگونه جان بخواهی برد بیرون
کسی روزی ز دست عشق جان برد — ازین سیلاب خون جان چون توان برد
دلی خوش داشتی بی هیچ دلسوز — قضا در پیشت آورد این چنین روز

فلک دلها برای غم گزیند	ولی بیرنج نتواند که بیند
عجب رود این غزل بر گفت آسود	برآورد ارغنون ساز این نوا زود

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاد

مرا طالع بسعدست ای دل افروز	که گشتم بر وصال یار فیروز
دلم وارست از درد جدائی	بشد با آشنائی آشنائی
برفت آن کز فلک خواری کشیدم	ز نومیدی بامیدی رسیدم
یکایک بخت ناخوانده درآمد	نگار سرو قدهم در بر آمد
چو دولت هر یکی را رخ نماید	ز در اقبال ناخوانده آید
گل دولت دمد از شاخ بختش	فلک بوسه زند بر پای تختش
مرا هم این زمان اقبال یارست	که از دلدارم امید کنارست
دلم را از غم هجران فراغست	که بوی زلف جانان در دماغست
بیا ای محرم اسرار جانم	فرح بخش روان ناتوانم
ز روی همچو مه پرده بر افگن	یکی آوازه عالم بر افگن
ز من آن چهره چون مه چه پوشی	چو مه پنهان نماند چند کوشی
مرا بگذشت از حد آرزویت	بمن بنمای این بار روی نکویت
چو از غمهای هجرم بیخبر باشی	بر جانان روی بس دیر چه باشی

چه می باشی نهان در پرده چون لعل / که شد چون لعل در ساغر مرا لعل
سرت گردم برافگن پرده از پیش / ندارم طاقت دوری ازین بیش
من از سودای تو ای ماه رخسار / بگشتم گرد عالم همچو پرگار
چه باشد گر تو هم ای مایهٔ ناز / برون آیی سوی جوینده دمساز
ببخشی بر دل دیوانهٔ من / کنی زان چهره روشن خانهٔ من
دو چشم من ز رویت نور یابد / شفائی این تن رنجور یابد
چو گفتم پیش تو افسانهٔ خویش / ببخشا بر دل دیوانهٔ ریش
مرا کن از سر نو حلقه در گوش / که گردد اندوه ماضی فراموش
مرا خوش داشتن چون می توانی / بکنج ناخوشی تا کی نشانی
برون آ از پس پرده برون آ / مرا زین بیشتر خواری مفرما
سرت گردم سرت گردم بکن ناز / بیا یکدم باین بیچاره پرداز
تو گر از پیش رخ پرده برآری / فراق و هجر را از من سرآری
نگار نوش لب محبوب طناز / چو خوش بشنید قول ارغنون ساز
نوای ساز کرد از سوزش یار / تجلی گفت این آوازه بردار
چنان بر گو که عاشق مست گردد / بزیر پای شوقم پست گردد
عجب رود از هستی بر آشفت / باهنگ عراق این خوش نوا گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوش لب

گهی وقتی بخرم روزگاری — که آن ساعت رسد یاری بیاری
دل پر حسرت و سینه پر از شوق — زهی ذوق و زهی ذوق و زهی ذوق
امید آنکه ناگه یار آید — درخت وصل او در بار آید
ز سر بیرون برد سودای عاشق — کند از لطف خود پروای عاشق
چه خوش روزیست روز وصل یاران — چو گل کو رخ نماید در بهاران
دو دلداری موافق روی بر روی — گهی بوسه بدست و گاه بر روی
گهی از غمزه دلها ربایند — گهی از خنده جانها افزایند
چنین دولت کرا باشد بعالم — کرا این شد نصیب از نسل آدم
خوشا عاشق که او را یار همدست — ز بهر روز غمخوارگی هست
گر دارد در جهان یار موافق — کجا یابید دلدار موافق
به پیش تو روان ای یار همدم — برون می آیم ای دلدار محرم
بر وای پرده در پیشم چه باشی — نمک سان بر سر ریشم چه باشی
مرا تا بود طاقت صبر کردم — ولیک اکنون ز حد بگذشت دردم
نباشد عشق بازی را سرانجام — کجا عشق و کجا ننگ و کجا نام
اگر شد ننگ و نامم جمله برباد — چه غم دارم حیات عشق من باد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بیهوش

شدن ملکزاد بسراپا آه

چو بیرون آمدم آخر ز خرگاه | روان رفتم بسوی مجلس شاه
نظر چون کرد بر رویم ملکزاد | چو مصروعان بدان از پا درافتاد
روان رفتم بپای او فتادم | سرش را در کنار خود نهادم
چو دیده بر گشاد و دید رویم | دگر باره بشد هوشش ز بویم
باین دستور چندین بار از جوش | بمن میدید و خود میگشت بیهوش
بآخر چشم بگشاد و بمن گفت | ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای دلبر توئی بنشسته با من | ز غیری این چنین برچیده دامن
چو عاشق دید روی یار خود را | لب با من یافت جمله کار خود را
بجانان گفت کای آرام جانم | فدای روح تو نام و روانم
لبت داروی درد دردمندان | غمت شادی جان مستمندان
رخت گلبرگ گلزار لطافت | قدت سرو گلستان ظرافت
سرت سرجوش صهبای جوانی | لبت جوئی ز آب زندگانی
چه لطف است این که کردی بهر امروز | خلاصم ساختی زین سوز جانسوز
نهادی بر سرم تاج کرامت | رهائی دادی از بار ملامت
تنم از شوق وصلت شادمان شد | دلم در ملک شاهی کامران شد

چه خوش روزی که ما داریم امروز شده بر لشکر اندوه فیروز
چرا باید که از من دور نشینی چنین یکبارگی مهجور شینی
پس از عمری چو دیدم آشنائی تو در جای نشینی من بجائے
بیا تا در کنارت گیرم ای دوست کشم تنگت به بر چون غنچه در پوست
توئی و من چمن خالی ز اغیار همین میخواستم از بخت یکبار
بیا با یکدگر جامی بنوشیم بکار خوشدلی ده مرده کوشیم
درونم هست مجروح از جدائی بده امروز از لب مومیائی
زهی دولت که ما را وصل امروز رهائی داد از هجر جهان سوز
سعادت لطف خود درکار آورد طبیبی بر سر بیمار آورد
ز رویت خانه جانا گشت روشن چنین صلحی زمانه کرد با من
بیا حاجات مسکین را روا کن ز وصل خویش دردم را دوا کن
فرو مگذار همچون دردمندان مرا ای دوست زان خویش گردان

نصیحت نوش لب ملکزاده را و منع کردن از عشق خود

نگار نوش لب سرو قصب‌پوش چو کرد آن گفته مدهوش خود گوش
ز درج لعل در دم مهر بگشاد بنای گفت را بنیاد بنهاد
بعاشق گفت خسرو کامران باد ز گردهای عالم در امان باد

فلک زیر سم فوج سپاهت | جهان پیمانهٔ من مسطح پاگاهت
سر گردون گردان زیر پایت | سوادت کارفرمای سرایت
ترا سودای من در سر چرا فتاد | ازین سودای بیحاصل کن یاد
تو جنس دیگر و من جنس دیگر | برین سان الفت کی گردد میسر
تو خود در این امید و عزم چه داری | نیاید از خلاف جنس یاری
که دید از غیر جنس خود وفائی | چه راحت کاه را از کهربائی
گرفتم آهن از سوهن بریزد | ز مقناطیس سنگین دل چه خیزد
تو رو زین پس مگر خود را میازار | ترا با من نیاید راست این کار
طلب میکن ز جنس خود حریفی | چه میکوشی تو در خون ضعیفی
مرا سودای وصلم راه خود گیر | تو از نوش لب من کی شوی سیر
اگر عمری در امیدم نشینی | ز شاخ وصل من برگی نه بینی
مگو با من حدیث خویش دیگر | نگیرد آتش اندر هیزم تر
چه انگیزی تو از کوی بلا گرد | نکوبد هیچ عاقل آهن سرد
درخت عصمتم شکل بلندست | که هرگز کس ازو برگی نکندست
محالست این که کس در روز ایام | ز شهد وصل من شیرین کند کام
منم فارغ ز هر گفت و شنیدی | ندیده قفل من هرگز کلیدی
برین دعوی باکم گر نخواهی | بود دیوار حرمم بدهد گواهی

زاری کردن ملکزاده بر نوش لب و ناز کردن نوش لب و سخن تلخ گفتن با ملکزاده

ملک بار دگر گفت ای دلارام / ز بد خوئی چه تلخم میکنی کام
چراغ گفتگو چندین میفروز / که مارا میرود از غم این روز
چو روز وصل روزی شد بکامم / بگفتا گو چه ضایع میکنی شام
مگو با من حساب عصمت خویش / که هستی هر چه میگوئی ازان بیش
ولی این هم ببین کز مهرت ای ماه / چها بر من رسیده گاه و بیگاه
چه خونها خورده ام در کوه و در دشت / چه سان در گرد عالم گردم گشت
همه درهای بیدادی گشادی / متاع شاهیم بر باد دادے
درین منگر که من خاکی وجودم / که من شه بود روزی در پناهم
شدم در زیر پای عشق تو پست / کنون وقت است گو گیری مرا دست
غم است اما کجا دل شاد دارد / که صد گشته چو من بر باد دارد
هوای عشق بس طرفه هوائیست / برای مردن دلها گوئیست
بیا ای یار یکدم یارے کن / غم جانم ببین غمخوارے کن
مرا جانی و جان دلپذیری / که گیرد دست گر دستم نگیری
بپا افتاده ام ای یار غمخوار / بپا افتاده را از لطف بردار

ز من پنهان چه داری روی خود را | چو روی خویشتن کن خوی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن | نکیی بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش لب ملکزاده را و سخنها درشت گفتن با ملکزاده

زبان بگشاد باز آن سرو گلرخ | بعاشق روی کرد آن چهره فرخ
که ای سرمست جام نونیازی | تو بازی میکنی با عشقبازی
مرا با تو سر سودا نباشد | پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از وفا بوئی بمردم | میان مردمان شد مردمی گم
ز مردم هر کرا بیش آزمائی | نه بینی اندرو جز بیوفائی
ز انسان هیچگه یاری نیاید | وزو جز مردم آزاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد | که بس بد عهد باشد آدمیزاد
کسی بد عهد تر از آدمی نیست | جفائی آدمی را خود کمی نیست
تو میخواهی مرا زین خوش زبانی | ز بدنامی بطشت خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی | بگرد شمع خود پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری | بافسون مرا در دام آری
دلت بیهوده با خود می ستیزد | ز من مقصود تو هرگز نخیزد

برو شاخی بگیر از عقل داری — که از وی میوهٔ در دست آری
میفگن دانه در جائی خرابی — که در وی تخم هم آنجا نیابی
ز درد خویشتن با من چه نالی — تو با درد من از درد تو خالی
بوصل تو سر من در نیاید — ز من کار تو هرگز بر نیاید
مده خود را دگر زحمت ازین بیش — یکی سر در گریبان کن بیندیش

بازاری کردن ملکزاده پیش نوش لب و نازکردن نوش لب با ملکزاده

چو دید آن شیفته کو یار بدخوی — ندارد از گلستان وفا بوی
بزاری گفت کای سرو پری رخ — مرا دیده بدیدار تو فرخ
دلم را خانه در کوی تو بادا — دو چشمم روشن از روی تو بادا
بشمشیر جفا خونم چه ریزی — چرا با من چو دوران می ستیزی
بخون بیدلی دشمن چیست — مرا خود مرگ بهتر از چنین زیست
چه می داری جبینم زار و غمناک — غریب کشته گیر و کرده در خاک
جفایت هر دم آتش میفروزد — غریبان را کسی چندین نسوزد
دلم گر هیچ درد خود کشاید — ز سنگ خاره صد ناله برآید
ترا گر درد من معلوم گردد — دلت گر سنگ باشد موم گردد

مبین زین گونه در خواری تو پیدا / کر روزی روزگاری بود ما را
بدین سان خسته زار از تو گشتم / چنین بیچاره در کار تو گشتم
مرا هر لحظه دردی مینمائی / خدا را باش تا کی بیوفائی
چه آتش از جفا جوئی فروزی / منم خود سوخته دیگر چه سوزی
اگر صد بار خون من بریزی / از آن بهتر که با من می ستیزی
مکن ضایع نگارا اینچنین سوز / کز خود تنها خورده ام بهر چنین سوز

رخ نمودن نوش لب با ملکزاده و عهد بستن با او

بدیدم چون ز روی لطف احسان / که عاشق میشود از عهد پشیمان
بدو گفتم که ای محبوب جانی / بمن کن عهد از مردم نهانی
یکی کز روی شهوت میل منمای / مرا این دامن عصمت میالای
اگر قادر شوی تو بر نکاحم / بکام دل بکردی عذرخواهم
دگر آن کز ره همت نوردی / ز من چون بیوفایان بر نگردی
که باشد آدمی زاد از وفا دور / بسی در بیوفائی هست مشهور
چو بشنید این ملکزاده پری چهر / بمن او عهد بر بست از سر مهر
که تا قادر نگردم بر نکاحت / نیالایم بمهر وامان جباهت
دگر گر خدمتت ره بر نتابم / اگر صد ره رود جان کبابم

چو بربستیم عهدی هردو باهم / بنائی دوستی کردیم محکم

بگردم در زمان از جای جستم / نوان در گردن او هردو دستم

پس آنگه بوسها بر روی دلدیم / ز روی مهر لب بر لب نهادیم

چه خوش دلبست روز وصل یاران / چو مه بشگفت چون گل در بهاران

دو دلدار موافق دستی در روی / گهی بوسه بچشم دگه برابروی

بمجلس نشسته در عشرت فزائی / نه بیم هجر نه ترس جدائی

نشسته لیلی و مجنون بیک عهد / ز نامه صلح کرده بادو هم عهد

جهان زین گونه راحت خود کم آرد / نشان اینچنین دولت که دارد

شراب خوردن و عیش کردن ملکزاد با نوش لب و خفتن بایکدیگر و آمدن مادر نوش لب ببالین ایشان و مرغ ساختن نوش لب را فرستادن ملکزاد را بمملکت او

همه شب عیشها کردیم با یار / بمی خوردن نموده سعی بسیار

ز مستی بیخود هم از پا فتادیم / بیک بالین دو دلبر سر نهادیم

دو عاشق مست دیگر افتاده / ز روی مهر رخ بر رخ نهاده

بناگه مادرم در باغ در گشت / ببالین سر ما هردو بگذشت

چو دیدم آنچه ای یار از رخ پوشید | مثال دیگ از غیرت بجوشید
بیامد پیش گلبو از سر قهر | که این فتنه ز تو پیداست در دهر
بپای آن پری افتاد گلبوی | که ای بانوی نیکو طبع خوشخوی
ببخش این یک گنه را بر من ای حور | که پاکست نوش لب این نظر چون نور
بدامانش نکرده دست این شاه | ز من باور کن این اخاصه لله
پس آنگه حال شه را مو بموی | بپیشش گفت یک یک بار گلبوی
بشه فی الجمله آن عورت تسلی | بکردش دل ابا شه زاده میلی
ولیک از عورت حبسی بر آشفت | پس آنگه با پری زادان خود گفت
که ایشان را جدا سازند از هم | برند آن مرد را در ملکش آن دم
بقصر او نهند و باز آیند | روان در بردنش سعی نمایند
پس آنگاهی مرا هم زود برند | بقصر من ابا دایه سپرند
سحرگه چون دو دیده بر گشادم | دل و جان از غم بر باد دادم
نه مجلس دیدم و نه یار و گلزار | فغان برداشتم از عشق دلدار
بیامد دایه از غصه چون زهر | بمن این حرف برگفت از سر قهر
که نام و ننگ من بر باد دادی | بروی من دری محنت گشادی
تو هم بستر شدی با آدمی زاد | بدادی نام و ننگ خویش بر باد
هنوز از عشق او تو بیقراری | پشیمان نیستی زین خام کاری

ز قهر من بسی سرها بجنباند
مرا بر صورت این مرغ گرداند

سه سالست آنکه اندر گرد عالم
همی گردم ز هجر روی یارم

که شاید از ملکزاده نشانی
بیابم در سراو بوستانی

بسی در کوه ها و دشت و صحرا
بگشتم از پی آن سرو زیبا

ندیدم زان پری پیکر نشانی
نیاسودم ز هجر او زمانی

که تا امروز در حضرت رسیدم
ترا بر صورت آن شاه دیدم

نشستم تا دمی بر تو ببینم
بیاد او ز رویت گل بچینم

چو دیدم لطف تو در باره خود
بتو دادم تن بیچاره خود

گرفتار تو کردم خویش را شاد
که می مانی تو ای شه با ملکزاد

گوش کردن معصوم شاه حکایت مرغ را و اثر کردن در دل او

چو معصوم این سخن بشنید از آن مرغ
بمشتاقانه حکایت دید از آن مرغ

دلش صد پاره شد ز سوز و دردش
بهارش شد خزان از آه سردش

نه در دل هوش و نه لب بود ز ملکزاد
فغان در پیکر معصوم افتاد

ز درد هجران دو عاشق بگریست
که از درد چنین خود چون توان زیست

پس آنگه گفت کای همشیره من
سرور سینه نور دیده من

ترا خواندیم خواهر در دو عالم
توئی همشیره خاص من ایدم

اگر در سعی بر بندم چو فولاد | ترا آخر رسانم با ملکزاد
زبان بگشاد مرغ از راه تعظیم | که باد ابر شهادت ره و تقدیم
چه میجوئی دوائی دردم ای شاه | که نتوانی علاج این بدلخواه
من امید از وصال او بریدم | بنا میدی از و دامن بچیدم
مبادا بخت برگردد ز مردم | که میگردد همه سررشته گم
چو معصوم این سخن بشنید از و گفت | بالماس زبان عقد گهر سفت
اگر خواهد قضای آسمانی | کند سازد چهرهٔ کس ارغوانی
هزاران ساله ره را دیکی دم | رساند یار را با یار خرم
چرا نومید میگردی ز یزدان | بیا و قصهٔ هارون تو برخوان

تمثال ششم تمثال آوردن معصوم شاه از قصهٔ هارون رشید

که هارون الرشید آن شاه فیروز | بطاعت خانهٔ خود بود یک روز
یکی باغی بدش با خلد همبر | که گفتی جنت الماوا است یکسر
درختانش بگردون سر کشیده | سر اندر گنبد دوار کشیده
بهر جانب گل و ریحان شگفته | ثنای ایزد جبار گفته
نشسته شاهد گل شاد و خرم | بنفشه کرده زانو بنشین از خم
شگوفه بر سرش گوهر فشانده | درون مجلس گل زر فشانده

گرفته ساغر می لاله بر دست	به پیش شاه گل چون شاهد مست
زبان بگشاده سوسن بر ثنایش	نهاده سبزه سر در زیر پایش
چو نرگس چشم از مستی گشاده	چو ساقی جام می بر کف نهاده
بهر جانب هزاران نغمه پرداز	بعشاق این نوا کردند آغاز
گهی راه حسینی ساز کردند	رهاوی با عراق آغاز کردند
گهی از راست رفته با صفاهان	مخالف با بزرگ آواز ایشان
گهی از کوچک و راه حجازش	بسان زنگله کردند سازش
زیک جانب فغان بر داشت بلبل	بساز بوسلیک از فرقت گل
دران باغی که میزد از جنان دم	روان هارون در آمد شاد و خرم
درختی بود و چون نی در میانه	که داد از طوبی و کوثر نشانه
نهاده تخت شاهی بر لب آب	بنفشه فرش افگنده ز سنجاب
نشست از روی عشرت شاه بر تخت	تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت
که ناگاه از فلک مرغی در آمد	که گویی مرغ روح از تن بر آمد
یکی مرغی بصورت لعبت چین	درخشان صورتش چون ماه و پروین
چو هارونش بدید و گشت عاشق	پریشان شد چو عذرا بهر وامق
عجب میلی شد آن شه را بآن طیر	که نیکو می نمود آن مرغ در سیر
بیامد مرغ و پیش شاه بنشست	بزد شه در زمان بر پای او دست

که گیرد مرغ را از شوق در بر — بیامد در قفس اندر برابر
نه جا برخاست مرغ و شاه با او — روان شد با او سوی آسمان رو
فشرده پای او را شاه از بیم — دل هارون ز بیمش گشته دو نیم
بیک ساعت هزاران فرسنگ از شهر — برفت و برد شه را جانب بحر
بعمان برد هارون را بیکدم — بسی بر روی آن دریا بشد هم
قضا را یک جزیره شد نمودار — برفت آنجای مرغ و زد بمنقار
ز پای خویشتن افگند شه را — بدید او شاه آن روز سپید را
زمانی هر طرف گردید و بنشست — بزد انگاه از حیرت بسر دست

آمدن بادشاه سراندیپ در جزیره که هارون آنجا بود و کشته شدن آن شاه بدست هارون

قضا را شد پدید از روی آن بحر — شتابان کشتیی مانند یک شهر
بیامد تا به پیش آن جزیره — بماند از دیدنش آن شاه خیره
نهنگی گشت پنهان یک زمانی — از آن کشتی برآمد یک زمانی
بقد سرو و رخ چون ماه تابان — ندیمان از پیش چندی شتابان
مرصع خلعتی اندر بر او — یکی تاجی ز گوهر بر سر او
روان چترگاهی آنجا نصب کردند — پس انگه سایبانها بر شمردند

برای شاه بنهادند یک تخت | برآمد بر سرش شاه جوان بخت
بیاوردند خوانها پیش آن شاه | نهادند و برفتند از بر گاه
بماند آنشاه تنها در جزیره | بسی هارون تعجب ماند خیره
چو تنها دید هارون آن جوان را | دعا گفت از ره غیرت مر آن را
تعجب ماندش شاهنشه ز هارون | بگفت ای نوجوان خوب موزون
چه شخصی و کدامی از کجائی | درین صحرا چنین حیران چرائی
کدامی بادت آورده باینجا | که اینجا آدمی نابد بسودا
اگر سوداگری حالت کجا شد | چنین حالت پریشان کو چرا شد
بگفتا مردی ام تجار پیشه | بدریا بار میکردم همیشه
بیک ناگاه باد تند برخاست | مرا آورد اینجا از قضا راست
نظر انداختم چون بر رخ شاه | بدیدم بر رخش صد صنعة الله
بخدمت آمدم تا حال پرسم | ازین جنگلستان احوال پرسم
ز شاهنشه که تنها از چه ماندست | سمند دولت اینجا از چه راندست
چو شه بشنید آن گفت فصاحت | تماشا کرد آن حسن ملاحت
بتعظیمش تمامش پیش خود خواند | به پهلوی خودش آنگاه بنشاند
بگفتا غم مخور ای خواجه زین لب | بگو تنها بماندم زار و بیکس
ز تو هر حال وزر گو رفته از دست | بود صد چندان دلم از غم مشوشست

نشین با من همیشه شاد و خرم
ترا ای محرم بشهر تو فرستم

به پیش آن جوان شصت هارون
که بود خدمتش بر بست هارون

پس آنگه گفت ای شاه جوانبخت
چرا اینجا کشیدی افسر و تخت

چه شاهی تو و ملک تو کدام است
ترا ای شه بگو آخر چه نام است

زبان بگشاد کای مرد هنردان
منم شاه سراندیب و نعمان

جزایر جمله و در زیر نگینم
ندیده ماه و خور هرگز جبینم

مرا لشکر ز حد و عد برون است
دل دشمن ز بیمم جوی خون است

منجم صد بود بر آستانم
همیشه واقف اند از مال و جانم

درین مه میرسد گفتند آزار
ز هارون رشید ای شاه هشیار

بجانت یا بمالت فتنهٔ سخت
رسد زان شاه ای شاه جوانبخت

مرا گفتند رو در قعر دریا
درین مه باش اینجا شاه والا

من اینجا آمدم از قول ایشان
که تا خود بگذرد این ماه تابان

پس آنگه گفت کای ملی وفادار
ز جنس خوردنیها نزد من آر

بخود هارون بگفت ای حی انا
مرا خصمی باین خود نیست اصلا

چه سر است این که آورد [illegible]
مرا تا خود کنی درمان ز تشویش

بیاورد از طبقها پیش آن شاه
پس آنگه کرد تعظیم بدرگاه

نشست و گوشت را میکرد ریزه
بجان و دل بناز رهی ستیزه

بنوک کارد بر کنده از ان توش — گرفت و گفت کای شه تکه بر هوش
شه از شوقی که در دل داشت بخواست — که گیرد باد همن آن تکرار است
پس انگه از قضای حی سبحان — بزد یک عطسه آن شاه شاهان
خلید آن کارد در حلقش بیکبار — فتاد از تخت و جانش رفت از کا
بمرد آن شاه هارون گشت مضطر — که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر
چو هارون دید شد شادان و برجست — بزد از شوق اندر پای او دست
ز جا برداشت هارون را بناگاه — بیکدم برد اندر باغ آن شاه
چو هارون دید دربان راستاده — به پیش تخت آن مصحف نهاده
بیک لحظه بدید آن سان عجائب — تماشا کرد آن حال غرائب
فتاد اندر سجود و شکرها کرد — پس انگه سر برآورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این را و برخاست — از ان پس کرد ساز راه و آراست
دگر روز آمد و بر نوش لب گفت — که چون بودی تو دوشینه بغم جفت

بگفتا ای برادر چون توان بود — کسی کز وصل یاری نیستش سود
بدیگر روز معصوم جوان مرد — کمر بر بست وانگه ساز ره کرد
ابا خود صد کس از خاصان درگاه — روان شد جانب بیت الامان شاه
همه روز و همه شب راه رفتی — بیک لحظه دمی هرگز نخفتی
چو یک سال اینچنین زحمت کشیدند — بناگه در بیابانی رسیدند
نمانده کس بایشان اسپ و لشکر — بغیر نوش لب با شاه دیگر
نمی رفتی دگر اسپش دران راه — پیاده گشت از اسپ فرس شاه
پس انگه نوش لب را شاه بسر — نهاد و شد روان چون باد صرصر
بیک ماه دگر ره راند معصوم — قفس بر سر همی رفت و روان بوم
بناگاه از قضای حی دانا — بشد بیت الامان از دور پیدا
نهان کرد آن قفس را جای محکم — بیامد سوی شهر آن شاه در دم
در آمد چون بشهر آن شاه چون شمع — بگرد او شدندش آن چنان جمع
تعجب ماند ایشان را دران دم — که در آن ملک خود کم رفته آدم
بگفتندش چه شخصی از کجائی — درین ملک اینچنین خیره چرائی
بگفت از نوش لب دارم پیامی — بگو با مادرش از من سلامی
چو بشنیدند از وی این حکایت — ببردندش بشاه آن ولایت
به پیش مادر آن ماه بردند — پس آنگاهش به دربانان سپردند

چو دربان بر حضورش شاه او را / بشد اندر حرم بسیار غوغا
که کس را نوش لب آورد پیغام / بشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از ره تعظیم شه را / بپرسید آنگهان احوال مه را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم / که آوردم من او را اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوش لب را / رهانید از قفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن دم روی فرزند / برخ مالید روی موی فرزند
بکرد او را بشکلش کو چنان بود / نهاد اندر سر او افسرش بود
درآمد شاه مشهور اندر قصر / چو دید آن روی فرزندش شه عصر
چو شه معصوم را آنجا نگه دید / نوازش کرد و بسیاری بپرسید
که فتوای تو بر جان ما باد / چو از سعی تو خود گشتیم دلشاد
پس آنگه خلعت خاصش باو داد / یکی قصری بر الیش کرد آباد
بناگه نوش لب احوال معصوم / بمادر گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا از پس معصوم شه را / که من دادم تو این رشک مه را
بگفتا شاه معصوم نکو فر / که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سرو آزاد / که تا او را رسانم با ملکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز / ز روی مرحمت زین قصه بگذار
ببند عمری که من آن نوجوان را / فرستادم به ملکش از او ثنا

که سید اند که او زمه دست یا مرد ... چگونه سر زکار او توان برد
پس انگه نوش لب گفت ای برادر ... فرستم کس بر گلبوی یکسر
اگر او را خبر باشد از ان شاه ... اگر زنده است می آید بر آن ماه
از ان پس نوش لب بگرفت خامه ... بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی ... که نهفتست از وی هیچ رازی
خداوند زمین و آسمانها ... خداوند روان و جسم و جانها
نگشته بی رضایش هیچ کاری ... نشد نومید از وی هیچ یاری
از ان پس گفت با گلبوی از سوز ... که با هجر تو دارم مثل شب روز
توئی گلزار سرو آشنائی ... توئی گلروی باغ جان فزائی
توئی مرهم نه جان کباهم ... تو آبادان کن جسم خرابم
بگو آخر ترا دلبر چه افتاد ... که نامد از من بیچاره ات یاد
الا ای لاله زاری باغ یاری ... خبر از غائب ما هیچ داری
چه داری از ملکزاده نشانی ... وگر آید به پیش باز یا نی
بگو آن عاشق دلخسته چونست ... دلم یاری ز عشقش چه پر خونست
وگر دارد ز جام عشق مستی ... و یا مشغول شد با خود پرستی

وگر وارو ز عشقم در درون دید | و یا خود عشق من از سر بدر کرد
که از راه وفا از من کند یاد | و یا مهر مرا داد است بر باد
اگر از ما کند او خود فراموش | ولی ما بنده او حلقه در گوش
اگرچه از غم او سینه ریشیم | ولیکن بر سر آن عهد خویشیم
بگوی آن عاشق دلخسته چون است | دل من از غم خود غرق خون است
بمن بنویس شرح حال آن شاه | مرا آگه کن از احوال آن شاه
چو این قصه بعالم زاده تست | بجانم داغها بنهاده تست
بمن با عاشق مسکین نظر ده | ز احوال ملکزاده خبر ده
اگر باشد رسان از من سلامش | بگوئی از زبان من پیامش
که ای عاشق مکن غم را فزایش | که آید مرحمت اندر دل ریش
بعیش دلشادمانی باش خرم | که شد آخر نصیب مملکت جم
چو شد آن نامه تحریر از سرو | روان با قاصد تندش سپرد

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی و گلرودی از نامه و رسیدن ملکزاده بملک بحرین

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی
بسی گشتند خوش گلبوی گلروی

نهاد آن نامه را بر سر پس انگه
زبان بکشاد اندر پرسش ماه

ز بعدش گفت کای قاصد ازان روز
که شد از باغ غائب آن جگر سوز

نیامد زو خبر دیگر به پیشم
ز درد آن پری رنج سینه ریشم

درین بودند کز در کس در آمد
که اینک شاهزاده بر در آمد

ز شادی خواهران بیرون دویدند
بناگه روی آن شه را بدیدند

بپایش افتاد گلبو کای برادر
کجا بودی درین مدت سراسر

سه سالست آنکه غایب گشتی از باغ
فلک ما را ز هجرت ماند صد داغ

بحمد الله که رخسار تو دیدم
گلی از گلبن وصل تو چیدیم

نمود آن نامه را با ملکزاد
پس انگه آن دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامه نوشتن لب از زبان گلبوی

جواب نامه را از گلبوی
بکرد انشا در آن دم آن پریروی

که یا ای نامه ات مفتوح جانها
پیامت راحت روح و روانها

چو شد تحریر این تعویذ جانم
فرح بخش دل و روح و روانم

به آن قاصد که آرد از تو پیغام
توان کردن روا روح الامین نام

بکردی خانهٔ جانم تو پر نور
زدی اندوه و غم از دلم دور

بگوئی تازه گلزار حبیب تم | بدادی از غم دوران نجاتم
نوشتی بر من این مکتوب از انعم | کز ان مکتوب مضمون گشت معلوم
همان یاری که از تو بد روانش | هنوز از دل محب تست جانش
اگر احوال آن عاشق بدانی | سمند وصل در میدان دوانی
چه گویم کز غم عشقت چسان است | پریشان و ضعیف و ناتوان است
اگر گیری ز راه لطف دستش | انسازد محنت ایام پستش
وگرنه جان دهد بی تیر رویت | دهد جان و بدل اندر آرزویت
بمیرد از غمت آن یار جانی | بگفتم حال او دیگر تو دانی
چو بنوشت او جواب نامه ماه | سپرد آن دم بدست قاصد آنگاه
چو آن قاصد رسید از نزد گلبوی | بیاورد آن خبر زان یار دلجوی
بشد با نوش لب معصوم شه شاد | بنای تو ی را کردند بنیاد
بشد مشهور شاه الملک ورزود | روان با لشکرش یکدم نیاسود
سپهسالار آگه شد از ان حال | گشاد از شادمانی پر و هم بال
بیامد پیشوا از شاه مشهور | بدیدند و ز ان گشتند از دور
بیامد مادر گلبوی دگر دوسه | به پیش نوش لب کنده سر موی

جواب نامه بعد از قاصد از پیش گلبوی و خبر دادن

از آمدن ملکزاده و آمدن مشهور شاه بملک بحرین و نکاح بستن نوش لب با ملکزاد

بیامد مادر گلبوی گلروی　　بپیش نوش لب کنده سر موی
گرفت او را کنار و شادمان شد　　رخ چون کاه او چون ارغوان شد
بپرسید از پریشانی و دردش　　بدید آن اشک سرخ و رنگ زردش
ملکزاده چو حال شاه معصوم　　تمامی را شنید و کرد معلوم
دوان آمد بدست پائیش افتاد　　بشد معصوم از دیدار او شاد
پس انگه قصرها آراست آن شاه　　ز بهر میهمان با حشمت و جاه
چهل روز و چهل شب عیش کردند　　بروی خوبرویان باده خوردند
پس انگه عقد آن مه را بآن شاه　　فرو بستند آن شاهان بدلخواه
دو عاشق رو بپای هم نهادند　　روان بر پای یکدیگر فتادند
چه خوش روزیست وز وصل جانان　　که یابد عاشق سرگشته سامان
دران شب تا بصبح آن هر دو دلدار　　بپیچیدند با هم همچنان مار
بشد الماس با درج گهر جفت　　دران درج گهر یاقوت می سفت
ز درج گوهرش چون مهر برداشت　　درون غنچش مهر گیا کاشت
بدیگر روز شد چون مجلس آغاز　　بمجلس چنگ و قانون شد هم آواز

نوای چنگ و عود و رود برخاست	بعشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را با معصوم شاه و گلروی را با راسخ +

سپهسالار صحبت برد در باغ	سه روز و شب همی خورد در باغ
شبی معصوم شه در باغ می گشت	بسوی قصر گلبو مست بگذشت
برون آمد بگشت باغ گلبوے	چو ماه چارده افروخته روے
چو معصومش بدید و گشت بیهوش	ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش
چو گلبویش بدید و مست او شد	هم از جان و ز دل پابست او شد
دو دید و روی او از خاک برداشت	سرش را در کنار خویش بگذاشت
زمانی تا بخود آمد شهنشاه	ز پیشش رفت و در خرگه شد آن ماه
بیامد شاه و در خرگه بیفتاد	ببالین سر ز درد عشق بنهاد
بشد بیهوش یک روز و یکی شب	بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +
به پیش نوشش لب گفتند کان شاه	بشد بیمار و افتاده بخرگاه
ملکزاده بیامد با پری‌زاد	ببالین برادر رهرو ناشاد

کسی گفتا بآن شه کای ملکزاد ز درد عشق شاه از پا در افتاد
چو آگه شد ملکزاد از غم او بگفتا غم مخور ای یار دلجو
چو دیگر روز شد گردون خشان ملکزاده کمر را بست از جان
بیامد با سپهسالار و بگفت ز درج لعل این عقد گهر سفت
که بادا سالها عمر شهنشاه ملک بادا همیشه دربان درگاه
تو میدانی که معصوم از چه اصل است شهنشاه هست هم با اصل و نسل است
چنان خواهم که او را سرفرازی به دامادی خود دلشاد سازی
دگر آنچه مرا هست او برادر ی گلبوی را با آن نکوفر
بیامد نوش لب او نیز این گفت سپهسالار ازین شد لاله بشگفت
بگفتا با ملکزاده که ای دوست چو تاج فرق و نور دیده ام اوست
تو میدانی مرا چه نیست این جا دانا باش و بکن آماده این کار
بیامد نوش لب پیش مادر بگفتا حال گلبوی و برادر
پس آنگه طویها آماده کردند در آن دم فکر جام و باده کردند
شبانگه عقد شه معصوم و گلبوی ببستند و لبشد را آنچه گلروی
مناکح چار دلدار پریوش بهم کرده قران سیاره‌ها خوش
بیک هفته می و ساغر گرفتند پس آنگه شادمانی در گرفتند
بهر روزی می چشمان شان با رهمدم همی خوردند می هر لحظه با هم

رخصت گرفتن ملکزاد و معصوم شاه از شهوشاه و سپهسالار و رفتن بملک خود و به پدر و مادر ملاقات کردن

زبعد چند گاه آمد ملکزاد ۔ ایا معصوم شه خندان و دلشاد

بشد پیش سپهسالار کای شاه ۔ همیشه باد باتو افسر و جاه

بشد عمری که از خویشان جدایم ۔ بدرد و غم اسیر و مبتلایم

اگر باشد سعادت یار و یاور ۔ رویم از دولتت با اب و مادر

برو چند گر مرگست نعلت ۔ رویم پیش پدر ای شاه لبت

سپهسالار آمد پیش شهور ۔ بگفتا از زبان آن دو مهجور

اگر رخصت دهد شاه جهانگیر ۔ بملک خود رویم این شام شبگیر

پس انگه شاه شهور چنین گفت ۔ که باد اقبال با آن هر دو شه جفت

جدا هر دو شان کردند شاهان ۔ برآورند لشکر در بیابان

هزاران خیمه و خرگاه شاهی ۔ بصحرا بر زد از هر سو سپاهی

سپاهی با ملکزاده برآمد ۔ نگر گفتی قیامت بر سر آمد

دو دختر ای خود سپهسالار و شهور ۔ بماند با ملکزاده بدستور

پس انگه راه ترکستان نخشب
گرفتند آن دو گلروی شکر لب
باندک فرصتی آن هر دو دلدار
بشهر خود قرین گشتند ای یار
یکی قاصد فرستادند با باب
که اینک آمدیم ای شاه دریاب
بشد معصوم سوی شهر نخشب
ملکزاده همانجا ماند یکشب
پدر چون قاصد فرزند را دید
ز شادی همچو گل غنچه بخندید
باستقبالش آمد چار منزل
پدر صد شادمانی کرد حاصل
تمامی شهر را آئین به بستند
پس انگه با دو صد شادی نشستند

خاتمة الکتاب

خداوندا بده توفیق انهم
که آباد ان شود از عشق جانم
بعالم نیست به از عشق کاری
خنک آنکس که دارد عشق یاری
که داند این سعادت ابیان کرد
که داند این کرامت را عیان کرد
زهی دولت که بعد از درد بسیار
رسد دلدادها ناگه بدلدار
گل اقبال از هر سو شگفته
طرب بیدار گشته غم بخفته
سعادت در بر و معشوقه در پیش
نمانده هیچ تیر غصه در کیش +
کرا بر دست دادند اینچنین گل
کرا در جام افگندند این مل
که دارد اینچنین فرزانگی دست
کدامی کس ازین خمخانه مست

کسی را کاین چنین دولت مهیاست
بهر جائیکه رفت اقبال آنجاست
غلام آن کسم کو را دلی نیست
که به از بیدلی خود حاصلی نیست
اگر داری دلی دلدار را ده
مکن در جان تجلی یار را ده
برای ورود مالی بدست آر
بده جانی و جانانی بدست آر
حیات آن به که پیش یار باشد
گل آن خوشتر که در گلزار باشد
دلی کو را خبر از دلبری نیست
از و بدر و زتر خود دیگری نیست
مترس از عاشقی لالاو بالے
مبادا هیچ دل از عشق خالے
غلام عشقبازانم همیشه
که به از عشقبازی نیست پیشه
خداوندا مراد جمله را ده
بآن شاهزاده از که دمه

بده بر آصفی توفیق ای شاه
که تا گوید همیشه ذکر الله



خاتمة الطبع

افسر کلام و خسرو مرام شیرین محمدت حضرت ایزد سبحان حلاوت بخش کام و زبان است و رعایت فرق سخن و تاج زیب سر انجمن خوشتر ین نعت سرور الانس و جان رونق دیباچه بیان سپس برنجن سرایان روزگار و نقادان معنی کلام بلاغت شعار متواری و پوشیده مباد که درین روزها که روز بازار قدر دانی اهل علم ست مثنوی بیمثال فصاحت تمثال که حرف حرفش و سلاست و متانت یگانه و الفاظش جمله شواهد معانی بیگانه نوخش الله بندش و ترکیب نظام مصارعش با چستی و درستی دو چار و تنظیم لآلی آبدار اشعارش با صد روشن بیانی همکنار نمکین ابیاتش مائدهٔ فصاحت و شیرین مضامینش لذت ذائقهٔ بلاغت و صفتش هر آنچه گفته شود از پایهٔ بیان افزون و غیر ملتفی ست نامش خسرو شیرین آصفی است از جلوه ریزی خیال گهربار و جودت و شوخی طبع بیمثال جادو نگار نو آئین اقلیم سخنوری و عذب البیانی و دستور فرمانروای کشورستان فصاحت گستری و شیوا زبانی نواب آصف جاه بهادر آصفی تخلص که وزیر اعظم و دستور معظم پادشاه عالمگیر ثانی بودند و بطلاقت لسانی و ذلاقت بیانی در عهد پادشاه مدح نظیری نداشتند همانا مصنف علام همین مثنوی را که مالا مال فصاحت و بلاغت است

بطور پیشکش بحضور شاه گذرانیدند و بجلدویش انعامات و جاگیر و اعزاز بیش از حوصله دریافتند بسکه دیگران از شعرای نامدار و سخن طرازان سحر گفتار مانند حضرت خواجه نظامی گنجوی در نظم همین داستان حلاوت بیان زده طبع و انموده مرتبه سخن افزوده کس چه تواند که از زهره در جنب کلام حضرت خواجه نظامی لب کشاید تا گفتن چه آید امّا این مصنف زبان دان مرد میدان سخن در زری نظم را بپایه ارجمندی رسانیده که قدر دانان اہل سخن عند الملاحظه بر تحسین کلام آفرین نخوانند قابل ارمغان جوهر شناسانست همگی یک نسخه زمانهٔ قدیم بتفحص وافر دستیاب گردیده و با وصف تلاش دیگری بهم نرسیده بمزید شوق رتبه شناسان سخن مولوی عزیز الحسن صاحب وافر کوشیده مهما امکن بمطابقتش پرداخته بتوجه جزیل بحر مروت و فتوت

جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله

بمقام لکهنؤ در مطبع گرامی بماه دسمبر ۱۸۸۴ع

مطابق ماه ذیحجه سنه ۱۳۰۲ هجری زینت

انطباع و زیب ارتسام

و اختتام یافت

ں ۔
[..]رن نظامی ۔ گنجوی کا مشہور
کتاب ہے ۔
ہفت پیکر نظامی ۔ تصنیف نظامی
گنجوی قدس سرہ ۔
سکندر نامہ بری ۔ تصنیف نظامی
گنجوی قدس سرہ ۔
ایضاً ۔ کاغذ گندہ سفید و گلابی ۔
سکندر نامہ بحری ۔ تصنیف مولانا نظامی
گنجوی ۔
شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد
گلوی ۔ یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین
نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان
چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس
مطبع مین طبع ہوئی حصہ اول ۔
شرح سکندر نامہ کلان ۔ موسوم بمنتخب
الشروح و مشہور بشرح علمای کلکتہ مولفہ
جناب مولوی بدر علیصاحب عظیم آبادی
و مولوی سید حسین علیصاحب جونپوری
جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ مین شروح
کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت یہ شرح
بیمثل ہے ۔
مثنوی نیرنگ عشق ۔ تصنیف محمد اکرم
غنیمت لاہوری ۔
مثنوی نشتر غم ۔ تصنیف مولوی
محمد مقیم سہارنپوری ۔
مثنوی قضا و قدر ۔ تصنیف میر علی صاحب

علس ہے جی ۔
نالۂ منظور ۔ تصنیف سید منظور احمد صاحب
مذاق تصوف مین ہے ۔
شکرستان خیال و خوان نعمت یہ بھی
یہ دو کتاب ہین کتاب اول تصنیف ملا [..] ذوقی
اور خوان نعمت مین تراکیب اقسام اطعمہ
کے لکھے ہین ۔
مثنوی زلالی ۔ مسمی ایاز و محمود ۔
محشی ہے ۔
قصائد عرفی ۔ مشہور کتاب درسی ہے
ساقی نامہ ظہوری ۔ مشہور کتاب تصنیف
ملا ظہوری ہے ۔
قران السعدین ۔ از تصنیف حضرت
امیر خسرو دہلوی ۔
قصائد بدر چاچ ۔ مشہور کتاب ہے
شرح قصائد بدر چاچ ۔ معروف بشرح
عثمان خانی شارح اسکی مولوی
محمد عثمان خان شہید مدار المہام ریاست
اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالے
ہر علم و فن کے ہین خصوصاً رسالہ جا[..]
رموز طلسم قابل دید ہین ۔
بہار دانش کلان ۔ واضح و خوشخط
تصنیف مولوی عنایت اللہ
ایضاً خرد ۔ تصنیف ایضاً ۔
مثنوی ۔ ولی رام عرف چشمہ عرفان
تصنیف ولی رام ۔

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ — محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے —

ایضاً — محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی چکنا

ایضاً — کاغذ سفید گندہ —

ایضاً — کاغذ رسمی حنائی —

شرح دیوان حافظ باحل معانی و مصطلات صوفیانہ مولوی صادق علیصاحب —

کلیات حزین — یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین — سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ ائمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ —

کلیات میرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین ہین — نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل

دیوان بیدل — اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہونچا تہا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ —

کلیات سعدی — مطبوعہ جدید —

دیوان مخفی — تصنیف مخفی رشتی یہ ادستاد اہل زبان تمام رشت نام مقام کا ہو ولایت فارس مین جو واقع ہین اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین غلط ہے تذکرون سے ظاہر ہے —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک نایاب ہما صفت یہ تصنیف محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی تبرکا طبع ہوئی

دیوان حضرت غوث الاعظم — شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر

کلیات نظم غالب فارسی — عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم —

دیوان غنی — مصنفہ ملا محمد طاہر غنی

دیوان موزون — من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب —

دیوان صائب — مشہور دیوان ہے

دیوان ناصر علی — منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے —